

نام رمان: لیلی من

نویسنده: نسترن موسوی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



مقدمه) به قلم خودم:) دستهایت پراز مهر بود. از همان سمتی که خورشید لبخند میزد.
از همان سمتی که خورشید از خط دریا پایینتر میرفت.
تو لبخند زدی، غرق شدی در آبهای خیالم! تو مهربان بودی! فراتر از آنچه تصور میکردم.
اما خیال رفتنت برای من جهنم بود.
کاش میماندی!
داستان برگرفته از یه زندگی واقعه که من بهش پروبال دادم و شخصیتهایی رو هم بهش
اضافه کردم!

لیلی:

کلید رو تو قفل در چرخوندم.

نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم. اولین چیزی که شامهام رو نوازش کرد، بوی قورمه
سبزی بیبی بود!
وارد خونه شدم و در رو پشت سرم بستم. کفشهام رو توی جا کفشی گذاشتم و به سمت
آشپزخونه رفتم.

- سلام بی بی!

نگاه عجیبی بهم انداخت و گفت:

- سلام به روی ماهت لیلی جان! چقدر امروز زود اومدی!

سعی کردم لبخند بزنم. لبخندی که خیلی وقت بود باهاش قهرم! بدون اینکه جواب بیبی رو

بدم در قابلمه رو برداشتم که بخار غذا روی صورتم پخش شد.

- اوم، بیبی دستت درد نکنه.

درحالی که داشت برنج رو آب کش میکرد گفت:

- میدونستم دوست داری، برای همین درست کردم! حالا هم برو لباسات رو عوض کن عزیزم.

غذای شاهوردی رو هم میدم ببر!

با آوردن اسم "شاهوردی" اخم کردم. کی تموم میشد این شاهوردی؟! کی خلاص میشدیم از دستش؟

کیفم رو از روی شونهام کندم و انداختمش روی تخت، خسته بودم! به معنای واقعی. نیم نگاهی

به ساعت خاکستری رنگ روی دیوار انداختم که هدیهی شرکت)... (بود! برای جذب مشتری.

با عوض کردن لباس هام؛ به سمت سرویس بهداشتی رفتم و نگاه عمیقی به صورتم انداختم.

سفید، بی حس، صورتی که کاملاً به زردی میزد و چشمهایی که اونقدر مشکی بودن و سیاهی

شب باید جلوشون لنگ میانداخت.

کاش میتونستم دوش بگیرم!

مشت مشت به صورتم آب پاشیدم و اومدم بیرون. تو آینه‌ی قدی اتاقم نگاهی به خودم
 انداختم که انگار حالا بعد از آب زدن صورتم سرخ‌التر شده بودم.
 دو شب بود که نخوابیده بودم. دو شب تموم فکرم پرتِ پرت بود!
 از اتاقم زدم بیرون.
 بیبی رو دیدم که روی مبل نشسته بود و داشت بافتنی میبافت. با دیدنم؛ گونهای گشتالوش
 کش اومد و این یعنی لبخند! به سمتش رفتم و کنارش نشستم.
 دستای نرم و لطیفش رو آرام کشید روی موهام، چشمهام رو بستم.
 - لیلی؟
 نا داشتم چشمهایی که گرم خواب شده بودن رو باز کنم. خیلی آرام گفتم:
 - هوم؟
 خم شد و بوسهای روی گونهام زد! دستهایش رو به معنی نوازش؛ کوتاه روی صورتم
 میکشید.
 حسابی خوابم گرفته بود.
 - بیبی؟
 - جان؟
 - میشه من بعدا ناهار بخورم؟ مکثی کرد و گفت:
 - گشته مادر.

پلکهام و روی هم فشار دادم:

- نیست!

سرم روی پای ییبی بود و نفهمیدم چطور خواب من رو به آغوش خودش کشید.

چشمهام رو باز کردم البته با سرو صدایی که به گوشم میخورد!

- سلام ساعت خواب!

با دیدن فرهام سریع نشستم اما پنج دقیقه‌های طول کشید تا لود بشم! با صدایی خواب آلود گفتم:

- تو، کی اومدی؟

با حالتی متفکرانه نیم نگاهی به ساعتش انداخت:

- دو سه ساعتی میشه!

خمیازهای کشیدم.

- !! شرمنده من خواب بودم.

- میدونم خانم خرسه!

لبخند زدم و بلند شدم.

- ییبی کجاست؟

- رفت غذای شاهوردی رو بده بیاد!

دوباره روی مبل نشستم و دستم رو روی بالشِت کوییدم. و دستی به صورتم کشیدم، در خونه

که نیمه باز بود؛ کاملاً باز شد و ییبی وارد خونه شد.

- سلام بی بی!

- سلام دخترم؛ بیا غذات رو بدم بخوری! هیچی نخوردی برا ناهار از بس خسته بودی!
- باشه!

از جام بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه، نمیدونم چرا برعکس همیشه میلی به غذا نداشتم، اما برای اینکه بیبی ناراحت نشه چند قاشقی خوردم.

رو تخت فلزی که زوارش دررفته بود، دراز کشیده بودم و به سقف خونه که کلی ترک و نم روش رو گرفته بود خیره شده بودم. بیبی بیچاره ظرفها رو توی ظرفشویی گذاشته بود و روی مبل به خواب رفته بود! آهسته اومده بودم تو اتاق تا متوجهی اومدم نشه و بیدار نشه!
شاهوردی عجب گرگ صفتی بود! میخواست من و بیبی رو بندازه بیرون! دلیلش رو هم فهمیده بودم! یه بار اتفاقی که داشتم براش چایی میبردم شنیده بودم که قراره یه چیزهایی رو از بندر وارد ایران کنن! ظاهرا پلیسها جای انبارشون رو فهمیده بودن، میخواست من و بیبی رو بندازه بیرون تا خودشون یه غلطهایی اینجا انجام بدن! نمیخواست ما بفهمیم چون میترسیدن که لو برن!

صدای زنگ اس ام اس از موبایلم بلند شد، نیم نگاهی به صفحه‌اش انداختم، مژده بود!

اس ام اسش رو باز کردم، نوشته بود:

- ای رفیق دیرینه سلام! زنگ زدم به خط خاموش بود، ربات همراه اول میگفت با گَلَهَتون رفتی دَدَرَا!

دخترهی بیمزهی لوس، نوشتم:

- بیخیال مژ، حال ندارم!

و فرستادم. در کسری از ثانیه جوابم رو داد:

- درد! شد یه بار من پیام بدم تو حال داشته باشی؟ موجودِ مضحک!

خواستم براش بنویسم که بلافاصله گوشیم زنگ خورد، خودش بود! دکمهی سبز رو فشار دادم

و گذاشتمش روی گوشم، مثل همیشه صدای شاد و شنگولش تو گوشی پیچید:

- چطوری بیحال؟

کلافه به انگشتهای خوش فرم پام خیره شدم.

- هیچی خوبم، تو چطوری؟

صدای بازدم محکم نفشش تو گوشی پیچید:

- خوبم بیشعور! تو نباید به من زنگ میزدی تو این چند وقت؟ نمیدونستی که من دق میکنم

میافتم رو دستتون؟ هان؟

- مژده ول کن دیگه، از خودت بگو! رفتین کیش؟ خوش گذشت؟ آه کشید و موضوع رو عوض

کرد:

- دختر امروز وقت داری بریم بیرون؟

خواستم بهونه‌ی بیبی رو بیارم که پرید وسط حرفم:

- به خدا اگر اسم بیبی رو بیاری جفت پا میام تو صورتت! بیا دیگه! همهاش بهونه نیار!

نمیتونسم بیبی رو تنها بذارم.

- باشه، سعی خودم رو میکنم!

عجیب دلم هوای بیرون رو کرده بود. یه چند مدتی با مژده زیاد بیرون میرفتم ولی حالا که

متوجهی بیماری قلبی بیبی شده بودم نمیتونستم تنهاش بذارم، از پشت تلفن یه ماچ گنده برام

فرستاد که صداش به طرز وحشتناکی توی گوشی پیچید.

- اوم ماچ لیلی! پس ساعت پنج ونیم دم خونهتون منتظرتم! بیایهها!

بیایهها رو جوری گفت که انگار دلش میخواست راضیم کنه؛ من که با این حال بیبی نمیتونستم! به زور گفتم:

- باشه دیگه! بینم چی میشه!

لحن صداش، عصبانیت رو خوب تو خودش نشون میداد:

- این بینم چی میشه تو یعنی نیومدن! و با لحنی که کلافگی رو خوب تو خودش نشون میداد گفت:

- به هر حال دم خونهتون منتظرتم! خداحافظ.

و تلفن رو قطع کرد! خسته و کوفته تلفن رو روی میز کوچولوی کنارم انداختم، شالم رو از

سرم کندم و روی تخت انداختم! وسط گرمای تابستون مگه میتونستم توی این لباسها دووم

بیارم؟ جلوی بلوزم رو گرفتم و کشیدم، آهی کشیدم و تو دستم تکونش دادم تا به تنم نچسبه!

چند ساله که دارم اینها رو میپوشم؛ برام کوچیک شده ولی خب مجبور بودم، همینقدر که

میتونستم پول داروهای گرون بیبی رو بدم خودش کلی بود! تازه باید دنبال کار میگشتم.

برسِ محبوبِ کوچولوم رو از روی میز برداشتم و موهای موجدار خرمایی رنگم رو شونه زدم.
به تصویر خودم تو آینه خیره شدم.

تقهای به در اتاق خورد، دستگیرهی در به سمت پایین کشیده شد، لبخند زدم. بیبی بود!
دستش یه سینی پر از آبنباتهای چوبی همراه چایی بود.

لبخند زیبایی روی لبهاش نشسته بود، با تردید اومد داخل و گفت:

- کی اومدی لیلی جان؟

اومد و کنارم نشست، سرم رو در آغوش گرفت و نوازش کرد. بوسهای روی موهام نشوند
و زمزمه کرد:

- لیلی، مادر؟

آغوش بیبی یه طعم عجیبی داشت. من که مادری نداشتم تا عاشقونه بالای سرم بیدار بمونه و
برام قصه بگه، برام لالایی بخونه! سرم و نوازش کنه و باهام حرف بزنه تا دردهام رو بفهمه.

بغض کرده بودم! یه چیزی توی گلویم بالا و پایین میشد و من قصد نداشتم از آغوش بیبی که
برام حکم آغوش مادرم رو داشت بیرون بیام.

- بی بی؟

- جانِ بی بی؟ چیه دردت به جونم؟

اشک تو چشمهام جمع میشد وقتی اینجوری جوابم رو میداد. دستام رو بردم بالا و روی گونه‌ی
چروکیدهاش کشیدم، اشک رو به وضوح تو چشمهاش دیدم، آرام زمزمه کرد:

- چقدر شبیه مادرتی!

اشکهام رو پاک کردم و سعی کردم خودم رو از آغوشش جدا کنم، ولی اون من رو سفت گرفته بود. نمیدونم چی شد که باز رگ دیوونگیم زد بالا و به بیبی پریدم: اونموقع که مراعات حالِ مادرم و نکردی چی؟ اصلا من و مامانم رو دوست داشتی؟

با گفتن این حرف، بیبی با نگرانی زد تو صورتش.

- اینا چیه مادر؟ چی داری میگی؟

نمیدونم چی شد که یهو حس کردم محتویات معدم داره میاد بالا. سریع از روی تخت بلند شدم و به سمت دستشویی توی راهرو دویدم. همیشه وقتی یاد گذشتهام میافتادم حالم بهم میخورد و معدهام از هم میپاشید.

در دستشویی رو با عجله باز کردم و خودم رو انداختم داخل.

هیچی نمیفهمیدم فقط چشمهام رو بسته بودم و عق میزدم. ای کاش این کابوس لعنتی تموم میشد، ای کاش. دستم روی شیر آب میلرزید، معده درد امونم رو بریده بود.

دستم رو روی دلم گذاشته بودم و داشتم گریه میکردم، بیبی با یه لیوان آب به همراه قرص وارد پذیرایی شد، با دیدن من به آرومی زد تو صورتش و با لحن نگرانی پرسید:

- مادر خدا مرگم بده! تو چرا اینجوری شدی؟ چیزی خوردی عزیزم؟ بعد تند و فرز اومد و کنارم نشست.

هق هق میزدم، این اول بارم نبود که اینطور میشدم اما نمیدونم چرا انقدر معدهام میسوخت و درد میکرد، انگار که آجر داغ داغ رو گذاشته باشن روی معدهام.

لیوان و قرص و به ستمم گرفت و به زور به لبام چسبوند، به زور آب، قرص رو قورت دادم و روی مبل ولو شدم.

مثل ریختن آب روی آتیش شده بود انگار! درسته خیلی میسوخت اما احساس میکردم از دردش کمی کاسته شده.

بیبی با نگرانی بهم چشم دوخته بود و هر از گاهی یه آیه میخوند و روی صورتم فوت میکرد.

بنده خدا، دلم هم براش میسوخت ولی کار من درست نبود، به نقطهای نامعلوم زل زده بودم.

با یاد آوری اون شب بغضم گرفت.

درست شونزدهم اردیبهشت ماه هزار و سیصد و هفتاد و پنج، تو اونشب بارونی من تو شکم مامانم بودم. اونجور که بیبی میگفت بابام اصلا مادرم رو دوست نداشته و فقط به دنبال ارث پدر بزرگم بوده ولی مادرم عاشقش بوده! اونشب پدرم تو یه پ*ا*ر*ت*ی تاخِ رِ خره م*س*ت میکنه. تو راه برگشت به خونه هیچی از دنیای اطرافش نمیفهمیده، نمیدونم چطور شده که دوستاش اون شب رسوندنش خونه و خیلی چیزها رو بهش گوش زد کردن ولی افسوس...

اونشب بیبی پیش مادرم بوده! میگفت مامانت حالش بد شده بود و من-هم نمیدونستم چه کاری کنم، هی میگفتم ارغوان! دختر تحمل کن، الان شوهرت از راه میرسه ولی ارغوان داشت از درد به خودش میپیچید. بیبی میگفت هرچی اونشب به پدرت زنگ زدم جواب نداد، بعد از هزارمین بار که زنگ زدم یه زنه گوشی رو برداشت که ظاهرا به زبان فارسی حرف نمیزد! اونشب نمیتونستم دست رو دست بذارم؛ ارغوان رنگش حسابی پریده بود و حالش خیلی بد. ساعت ۱۰ و نیم بود که ارغوان بیهوش روی دستم افتاد و من هم جیغ و داد راه انداختم که یهو در باز شد و امیر با قیافهی درهم برهم اومد تو خونه، با اینکه میدونستم اینطور میشه اما باز هم برای ازدواجشون مخالفتی نکرده بودم، ولی اونشب با لحن عصبانی رو به امیر گفتم:

کدوم گوری بودی تا این موقع شب؟ آخه به توهم میگن مرد؟ بی غیرت!

امیر اما انگار، اونشب با دیدن ارغوان، دستپاچه شده بود. با همون حال گریهام بهش میگفتم که گورت رو از خونه گم کن بیرون. تو دیگه نه دامادی نه پسر! ولی انگار اونشب گوشش نمیشنید. خواست ارغوان رو بذاره رو کولش که جیغ زدم، گفتم تو م*س*ت*ی میزنی بچهام

رو میاندازی که اون با صدای بلند فریاد میزد:

- چی کار کنم بیبی؟

- لیلی جان؟ کجایی مادر؟ گوشیت داره زنگ میخوره.

از افکارم بیرون اومدم و گوشی رو از دست بیبی گرفتم، فرهام بود:

- الو؟
- سلام خانم کوچولو! فرهامم.
- لبخند روی لبام نشست و به بیبی که با تعجب بهم خیره شده بود نیم نگاهی انداختم.
- سلام فرهام.
- خواستم بگم یکی دو ساعت نمیشه رفتی ها! ولی نگفتم! دوست نداشتم همچین جملهای رو بهش بگم.
- صدای فوت کردن نفسش از پشت تلفن اومد.
- منم خوبم لیلی خانم! شما خوبی؟
- تیکه‌هاش رو گرفتم. بیبی همونجور با نگرانی بهم خیره شده بودم، سعی کردم بلند شم ولی معده‌ام کمی سوخت، به سختی از جام بلند شدم و رفتم توی اتاقم و در رو هم بستم. پوفی کشیدم، صدای بلند فریاد فرهام که از پشت تلفن به گوشم میرسید باعث شد تا به خودم پیام.
- وای ببخشید فرهام! اصلا حواسم نبود، آهی کشیدم:
- میدونی بیبی این روزها خیلی بهم گیر میده! از دستش یه بیرون هم نمیتونم برم! هم‌هاش نفوس بد میزنه. از موقعی که متوجه بیماریش شدم هی بهش میگم استرس برات خوب نیست ولی کو گوش شنوا؟ رفتم لب پنجره و نگاهم رو به بیرون دوختم. فرهام تک خنده‌ی مردونه‌ای کرد و گفت:
- پس وقتشه که آستینمون رو برای بیبی بزنیم بالا.

با گفتن چي بلندم، احساس کردم فرهام یک لحظه پشت تلفن کُپُ کرد.
- خیلی خب! یه چیزی گفتم دختر، تو چرا باور میکنی؟

با اوقات تلخی نگاهم رو به درخت توی باغِ بزرگ خونهی شاهوردی انداختم؛ لبام و با نوک
زبون تر کردم و گفتم:
- آخه میدونی؟ خیلی غیر منتظره گفتمی!
خندید.

- اونوقت یه خواستگار چه جوری از یه دختر خواستگاری میکنه؟

- اولاً قضیهی بیبی فرق داره! حالا کی از بیبی خواستگاری کرده؟ حرفی نزد. کمی نگران شدم،
برای همین پرسیدم:

- فرهام؟

- جانم آبجی! بگو.

لبخند زدم، فرهام رو دوست داشتم چون مثلِ یه داداش پشتم بود، با اینکه بابام با برادرش
زیاد خوب نبود ولی پدرِ فرهام براش یه چیزِ دیگه بود.

لیلی با شمام! چیزی میخواستی بگی؟

به خودم اومدم و از جام بلند شدم، میخوامم خداحافظی کنم چون شارژ گوشیم داشت تموم
میشد:

- نه داداشی، خدا به همراهت.

- خدانگهدارت.

و بعد تلفن رو قطع کرد، تلفن رو به شارژر قدیمیم که گوشهی اتاق به یه پریز زوار در رفته

وصل کردم، برام جای تعجب داشت! شاهوردی با این همه ثروت! یه همچین خونهای تو

طبقه‌ی بالای ساختمونش داره که اینطور آب از سقفش چکه میکنه؟!

پوفی از سر عصبانیت کشیدم، و از جام بلند شدم.

نگاهی به ساعت دیواری اتاق انداختم، پنج و ربع رو نشون میداد.

یک دفعه سیخ سر جام ایستادم، نه! پس قرارم با مژده!

اوف! من که نمیتونستم بیبی رو با وجود بیماری قلبیش تنها بذارم، مطمئنا از دستم دلخور

میشد، رو تختم نشستم و دستم رو زیر چونهام گذاشتم و به فکر فرو رفتم.

پس خودم چی؟ خیلی وقت بود که بیرون نرفته بودم و باید حال و هوایی عوض میکردم، از یه

ور هم دلم برای بیبی میسوخت!

تقهای به در اتاق خورد.

- بله؟

در با صدای قیژ ماندی باز شد، لولاهاش مشکل داشت، باید حتما روغن کاری میشد.

بیبی هن هن کنان دستش و روی چارچوب در گذاشت.

- لیلی، با اعظم خانم میخوام برم روضه مادر.

لبخند زدم.

- ای جدی؟ چقدر خوب، آخه من هم میخوام برم با مژده بیرون.
دستاش و به معنی دعا کردن آورد بالا.
- پس خدا رو شکر، میترسیدم قبول نکنی و گردنش رو توی یقه‌اش فرو برد و چادرش رو کشید جلوتر.
- پس من رفتم لیلی جان، مواظب خودت باش مادر! زود بیا!
با لحن سرخوشی به سلامتِ بلندی سر دادم و به سمت کمد قهوه‌های سوخته‌ی گوشه‌ی اتاق رفتم، مانتوی مشکی رنگ و رو رفته‌ام رو به همراه شلوار همرنگش پام کردم.
نگاهم به گوشه‌ی پاچه‌ی شلوار افتاد، نخ کش شده بود.
بغض کردم. سرم رو آوردم بالا و به چشمهای عسلی رنگم خیره شدم، صدای بسته شدن در پذیرایی بلند شد و خبر از رفتن بیبی داد.
قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم روی دستم چکید، نمیخواستم گریه کنم چون چشمهام پف میکرد و باید به مژده و بیبی جواب پس میدادم. اشکهام رو با پشت دستم پاک کردم.
بُ‌اُرسم رو به موهام کشیدم و آروم آروم شونه‌شون کردم، اهل قرتی بازی و بیرون ریختن مو نبودم،
شال مشکیم و روی سرم انداختم و در اخر کیفم رو که یه خورده پول و یک سری وسایل توش بود برداشتم.
در اتاقم رو بستم و به سمت اشپزخونه رفتم، لیوان استیل رو برداشتم و توش رو پر آب کردم و لاجرمه سرکشیدم.

- همزمان صدای اف اف آیفون بلند شد.
- لبهی لیوان رو از لبم دور کردم و اون رو توی سینک ظرف شویی گذاشتم، مژدهی بیشعورم دستش رو روی زنگ گذاشته بود و ولم نمیکرد! آآه!
- خیلی خب دیوونه! اومدم.
- در پذیرایی رو با عجله باز کردم و کفشهام رو از تو جا کفشی در آوردم، نگاه کوتاهی به نوک کفش انداختم.
- نوکش ساییده شده بود، آهی کشیدم و تند تند واکس رو از تو جاکفشی کشیدم بیرون، سرسری واکس رو به کفشم کشیدم.
- امروز رو خدا به خیر کنه!
- در خونه رو قفل کردم و آهسته از پله ها رفتم پایین.
- کجا؟
- با وحشت برگشتم، یکی از بادبازدهاش بود، صدام رو تا حدی که میتونستم آروم نگه دارم گفتم:
- فضول رو بردن جهنم.
- دندونهایش رو میدیدم که از خشم روی هم ساییده شد، به من چه! میخواستی حرصم رو در نیاری.
- به حالت قهر روم رو ازش برگردوندم که غرید:
- باید با آقا هماهنگ کنم.
- درد! این سری با خشم برگشتم سمتش و با گستاخی زل زدم تو چشاش:

- نه من نه بی بی! هیچکدومون برای رفت و آمدمون نه از تو و نه از اون پست فطرت شکم گُـنـ...

- نشنیدم! بلندتر.

سیخ سر جام ایستادم. قلبم داشت میکوبید توی دهنم! حسابی ترسیده بودم و دست و پام میلرزید.

- گفتم بلندتر حرفت رو تکرار کن؛ خوب نیست نصفه کاره بمونه.

سرم و با ترس انداختم پایین، انگار لال شده بودم چون نمیتونستم حرفی بزنم!

- اگر میخوای بری بیرون باید قبلش از من اجازه بگیری!

و فریاد کشید: شیرفهم شد؟

نزدیک بود پس بیوفتم، با صدای آرومی که خودم هم به زور تونستم بشنومش گفتم:

- بله!

قهقههی بلندی سر داد، احساس کردم داره نزدیکتر میشه، من هم از ترسم هی عقبتر میرفتم.

- خوب گوشهات رو وا کن بین چی میگم! تو اینجا مته برده میمونی، دستِ منه که بشینی، بلند

شی و حتی بخوابی!

اینجا خونهی منه پس تموم افرادم باید از من اطاعت کنن، فهمیدی؟ فهمیدی رو اونقدر بلند

گفت که چهارستون بدنم لرزید.

- حالا هم میتونی گورت رو از اینجا گم کنی.

هق هق خفهام رو توی گلوم نگه داشتم، هیچ مکثی نکردم و سریع دستگیره رو به سمت پایین

کشیدم، ازش متنفر بودم، متنفر!

تا از خونه اومدم بیرون بغضم ترکید.

یه لحظه مژده رو دیدم که به ماشینش تکیه داده و منتظر من بود، با تعجب به سمت من اومد.

- لیلی؟! چی شده؟!

سرم رو به معنی چیزی نیست تکنون دادم و سعی کردم لبخند بزنم تا نگرانم نشه.

- بگو دیگه! نصفه جونم کردی.

با صدای گرفته ای گفتم:

- بریم، بهت میگم.

مژده که از قضیه چیزی نفهمیده بود سرش رو تکنون داد و مات و مبهوت من رو به سمت ۶۱۲

آلبالویی رنگش برد.

در شاگرد رو برام باز کرد، آرام تو ماشین نشستم، همزمان بوی عطر خوشبو و شیرین مژده

تو بینام پیچید.

سرم رو انداختم پایین یه برگ از دستمال کاغذی که روی داشبوردش بود برداشتن، ناگهان

در ماشین باز شد و مژده توش نشست:

- علیکسلام لیلی! نگفتی چته؟

سرم رو انداختم بالا، فین فینم کل ماشین رو برداشته بود!

- عشقم چته؟ گریه چرا؟

میون اون همه اشک، لبخند زدم و سرم رو گرفتم بالا، به مسخره بازیهای خیره شدم!
- دیدی چه دوست پسر خوبیام؟ راحت خندوندمت! حالا بگو چی شده؟ لحنش رو شبیه

مردهای با غیرت قدیم کرد:

- کی به ریشِ عیالِ ما خندیده؟
با دست آزادم، زدم پس کلهاش که صدای خندهاش بلند شد.
- مرض.

خندیدنش که تموم شد صدایش رو صاف کرد و گفت:

- میگی چی شده یانه؟ نصفه جونم کردی تو!

با صدای گرفتهام گفتم: بیخیالش!

نیشگون محکمی نثار بازوم کرد. دستم و مالیدم

- ذلیل نشی بیشعور! دسته ها.

با لحن مسخرهای گفت: ا من فکر کردم پائه!

خندیدم، باز برگهای از دستمال کاغذی کُندم و اشکهام رو باهاش پاک کردم، دوست نداشتم

به مژده بگم که شاهوردی چنین حرفهایی رو بهم زده، نمیخواستم یاد شاهوردی بیافتم چون با

یادآوریش اشک تو چشمهام جمع میشد.

- میگم لیلی بیبی کجاست؟

- با یکی از دوستهای قدیمیش رفته روضه.

- آها! میگم چه جوری راضی شده تو بیای!

سرم رو به شیشه چسبوندم، باز داشت گریهام میگرفت، برای همین رو به مژده گفتم:
- تو این ضبطت آهنگ نداری؟ نگاه کوتاهی به ضبط انداخت:

- چرا دارم، میخوای بذارم؟
سرم رو تکون دادم و به مردمی که در حال رفت و آمد بودن نگاه کردم، صدای آهنگ تو فضای ماشین پیچید:
مهم نیست که چرا امروز رسیدم به فروپاشی
من آرومم با دردی که فقط تو باعثش باشی مهم اینه که میبینم تب این عشق نخوایده هنوز
هر چیزی که میگم علاقمو نشون میده بهت گفتم خودم رو از تو بی خبر نمیذارم ببین امروز
چقدر با تو رفیق مشترک دارم با اینکه واسه تو دارم همه چیزمو میبازم تو این شرایطم از تو
دارم اسطوره میسازم تو این شرایطم از تو دارم اسطوره میسازم

همه در حال خرید بودن! با اینکه وسط تابستون بودیم اما مردم تو خنکی هوای عصر بیرون
هم میاومدن!
- راستی مژده! کجا میخوای ببریمون؟ نیم نگاهی بهم انداخت،

- میخوایم بریم رستوران! قراره یه عسرونه مهمونت کنم، البته ببخشید که شام مهمونت نمیکنم چون شام باید برم جایی! انشاالله تو و بیبی و یه روز واسه شام دعوت میکنم.

زدم به بازوش.

- برو بابا! دیوونه!

- نه دیگه! تو و بیبی به گردنم خیلی حق دارین.

چپ چپ نگاهش کردم که نیشخند زد.

حالا مناسبت این عسرونه چی هست؟

- فضولی نکن، می فهمی!

بیخیالش شدم، چشمهام و بستم و فقط به آهنگ گوش دادم.

دیگه اصلا تو فکر اینکه من الان کجام نیستم با زحمت زندگی کردم به فکر التیام نیستم مهم

اینه که تو یه شهریم تو رو دارم هر چند کم واسه بو کردن میتونم از نزدیکیات رد شم بهت

گفتم خودم رو از تو بی خبر نمیذارم ببین امروز چقدر با تو رفیق مشترک دارم با اینکه واسه

تو دارم همه چیزمو میبازم تو این شرایطم از تو دارم اسطوره میسازم تو این شرایطم از تو

دارم اسطوره میسازم - رسیدیم .

چشمهام رو باز کردم، احساس کردم تار میبینم، کمی با دستم ماساژشون دادم، دستگیرهی درو کشیدم و آروم پیاده شدم، به محض پیاده شدنم مژده ماشین رو قفل کرد، نگاهی به رستوران انداختم، آوازی این رستوران رو خیلی از جاها شنیده بودم، رستوران معروفی بود اما قیمت‌هایش فوق العاده افتضاح و گرون بود.

با تعجب به رستوران خیره شده بودم، با حس نیشگون گرفتن بازوم توسط کسی از افکارم بیرون اومدم، مژده با اخم بهم خیره شده بود:

چی؟

با چشمهای گرد شده نگاهم کرد:

- چته چرا عین منگولها داری در و دیوارها رو برانداز میکنی؟ بیا بریم تو.
سرم رو انداختم پایین، من و مژده همیشه برای خوردن غذا به یه رستوران ساده میرفتیم ولی...

وارد رستوران شدیم. بوی غذا اشتها رو باز کرد و درد معده‌هام رو تشدید!

امیدوار بودم بتونم چیزی بخورم.

مژده گوشهای ترین میز رو برای نشستن انتخاب کرد.

و بعد به لاک سیاه انگشتهای دستش خیره شد.

به پارچهی ساتن زیر شیشه که به رنگ مشکی بود و دورش رو قلبهای اکلیلی ریخته بودن نگاه

کردم، یه شاک کی تو وجودم افتاد، مژده به راحتی میتونست تو همون فضای رستوران بالا

بشینه، پس چرا اومده بود زیرزمین؟

به در و دیوارهای سالن نگاهی انداختم، همهاش مشکی و با پوسترهای شیطانی و عجیب، حتی بعضی از جاها خیلی از علامتهای شیطان پرستی دیده میشد، اما...

به مژده نگاه کردم، انگار اون هم ترسیده بود! یکی نیست بهش بگه آخه خنگول، وقتی جایی رو بلد نیستی و نمیشناسی برای چی میری؟

- مژده؟

سرش رو انداخته بود پایین و دستاش رو روی میز به هم قلاب کرده بود.
- هوم؟ پوفی کشیدم. می شه علت اومدنمون به اینجا رو بگی؟ قرار بود من فضولی نکنم ولی

کنجکاویه دیگه.

سرش رو آورد بالا و چشمهای مشکیش رو تو چشمهام دوخت.
- میگم.

لباش و با نوک زبون تر کرد.
منتظر موندم، پسر جوونی نزدیک میزمون شد، ظاهرا گارسون بود.
- چی میل دارین؟

خواستم حرفی بزnm که مژده گفت:
- یه عصرونهی کامل.

درد! مگه میذاره من حرفی بزnm؟ پوف!

- لیلی تو هنوز هم دنبال کار میگردی؟

با گفتن این جمله سریع سرم رو آوردم بالا و بهش نگاه کردم، بی تفاوت شونههام رو انداختم بالا و گفتم:

- آره، چطور؟

سرش رو انداخت پایین، انگار برای گفتن این جمله تردید داشت.

- برات کار پیدا کردم، اون هم با حقوق بالا!

تو اون لحظه انگار تمام شادی رو به وجودم تزریق کرده بودن، با لحن خوشحالی گفتم:

- بابا دمت گرم! نوکرتم مژی.

اما اون، خوشحال نبود. از سر میز بلند شدم و رفتم کنارش. آروم پشت کمرش رو نوازش کردم و گفتم:

- مژی؟ چرا ناراحت شدی؟ لبهام و محکم روی هم فشار دادم و گفتم:

- چیزی شده؟

سرش رو آورد بالا و به چشمهام خیره شد، من هم بهش خیره شدم؛ مردمک چشمهایش

میلرزید، با صدای گرفته که معلوم بود بغض کرده گفت:

- من خیلی دوست بدیام لیلی. نه؟ سعی کردم لبخند بزنم.

- نه دیوونه! چرا؟

- کاش اونقدر پول داشتم که نمیداشتم تو کار کنی، بیبی کار کنه! براتون یه خونه میگرفتم تا دیگه محتاج اون شاهوردی بدبخت نباشین.

بغض کردم. میون بغضم لبخند زدم:

- نه مژده. تو بد نیستی! تقصیر خودمه. سرنوشت و تقدیرم دست خودمه. کار میکنم! نمیذارم زندگی من و بیبی اینطور بمونه.

اون هم میون اشک و بغضش لبخند زد.

برگشتم و سر جام نشستم، گارسون همی سفارشات رو حاضر کرده بود، اونا رو روی میز چید.

مشغول خوردن شدیم، اول یه لقمه نون و پنیر سبزی گرفتم و خوردم، مزه‌اش عالی بود! - لیلی؟

وای! سرم پایین بود و اصلا متوجه مژده نشده بودم، با خجالت سرم رو گرفتم بالا و دیدم داره

با لبخند نگاهم میکنه، فکر کنم بیچاره با دیدن من هیچی نخورده بود! سعی کردم لقمهام رو

درست تو دهنم بچپونم، حالا مگه میرفت؟ با هزار زحمت کردمش داخل، برام یه لیوان آب

ریخت و داد به دستم، آب و سر کشیدم.

لبخند هنوز روی لباش بود،

- میتونی از پس این کار بر بیای؟ با تعجب گفتم:

- هوم، چه کاریه؟ تو که بهم نگفتی!

پوزخند زد.

- منشی و پس از مکثی ادامه داد باید منشی یه شرکت بشی.

- شرکت چی؟

شونهای بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت:

- نمیدونم! ولی نازنین میگفت شرکت پخش لوازم کامپیوتر و ایناست، دنبال یه منشی با سابقهی

کار میگردن.

به سرفه افتادم. اومد کنارم و محکم زد به کمرم، با لحن نگرانی پرسید:

- چی شد؟

تند و فرز بطری آب معدنی رو که روی میز بود به سمتم گرفت، سریع گرفتمش و درش رو

باز کردم، لبهی بطری و روی لبم گذاشتم. همه داشتن به ما نگاه میکردن.

با خجالت بطری رو از لبم دور کردم، مژده کنارم ایستاده بود و چشمهایش و ریز کرده بود.

با صدای خفهای گفتم:

- ولی من که سابقه کار ندارم دیوونه!

چشمهایش و درشت کرد،

- دروغ نگو!

- به جونِ تو من سابقه مابقه ندارم! از اول زندگیم هم برای شاهوردی کار کردم.

دستش رو روی میز گذاشت تا مانع افتادنش به زمین بشه، بعد مات و مبهوت روی صندلی نشست.

دستاش رو گذاشت روی صورتش و سرش و انداخت پایین.

- وای لیلی!

- چیه؟ خب فوقش نمیرم! کار کردن که زوری نیست،

دستش رو با عصبانیت از روی صورتش برداشت، با لحن تقریباً بلندی داد زد:

- یعنی اصلاً برات مهم نیست که توی این هیرو ویر با بیبی افتادین ته چاه؟ من و بگو که

همه‌هاش تو فکر توئم، فکر بیبیآم، مگه خودت نمیگفتی برام کار پیدا کن تا از خونهی

شاهوردی نجات پیدا کنم.

با مشت زد روی میز.

- تو نبودى؟

پوزخند زد و دست به سینه نشست.

- اصلاً به درک! هرکاری دوست داری بکن! دیگه به من هیچ ربطی نداره.

کیفش رو برداشت و از سر میز بلند شد.

و من و میون این همه بهت تنها گذاشت!

تو چشمهام زل بزن، بیا ببین بغض و تا حالا اینطوری دیده بودى تو منه تخسو؟ تا حالا دیده

بودى که اینقدر داغون بشم؟

صدای ضبط ماشین رو مخم بود، رو به مرد جوونی که راننده بود گفتم:

- آقا ببخشید، میشه صدای ضبط رو کم کنین؟

سکوت کرد، دستش رو به سمت ضبط برد و صدا رو کمتر کرد، هه! از پشت پنجره به ماه

تابان امشب چشم دوختم، هوا ابری و گرفته بود و هر لحظه ممکن بود بارون بگیره.

اما دلی من اونجا نبود، اون از ییبی که اصلا بهم زنگ نزده بود و این از مژده! من رو به راحتی

ول کرد و رفت، شاید تقصیر خودم بود! شاید که نه. کلا تقصیر من بود، اصلا نپرسیدم چرا

رفتیم اونجا و...

- خانم من کوچه بیست و پنج بلد نیستم، میشه راهنمایی کنین؟

خواستم حرفی بزنم که موبایلش زنگ خورد، پوفی کشید و ماشین رو کنار خیابون متوقف کرد.

- شرمنده، چند لحظه.

دنبال موبایلش میگشت، پیداش کرد، تو جیب راستش بود.

با دیدن اسمی که روی صفحه‌ی موبایل افتاده بود لبخند زد و علامتی رو لمس کرد، همونجور به

حرکاتش خیره شده بودم!

- سلام عزیزم، خوبی؟

صدای مخاطب پشت خطش اونقدر بلند بود که میتونستم صداش رو واضح بشنوم.

بعد از چند لحظه صدایی ازش در نیومد، با تعجب بهش خیره شده بودم.

- چی میگی؟ یلدا الان کجاست؟

دیگه داشت داد میزد، انگار دست خودش نبود.

- الان کجاست؟ حال بچه چی؟ حال یلدا چی؟

اون نفر پشت تلفن فقط داد میزد و میگفت تورو خدا بیا بچهام داره از دست میره.

لبخند زدم، وقتی اون حواسش بهم نبود پول کرایه رو روی صندلی شاگرد گذاشتم و درو

آهسته باز کردم، با لبخند کیفم رو روی شونهام جابه جا کردم و به اسم کوچها نیم نگاهی

انداختم، جایی که من ایستاده بودم بین دو کوچه بود و کوچی روبرویام کوچی بیست و یکم

بود، چیزی نمونده بود! برای همین آهسته و محکم قدم برداشتم، هوا تاریک شده بود، به

سمت عقب برگشتم، ماشینِ اون مردِ جوون دیگه اونجا نبود. لبخند زدم.

همونطور که قدم میزدم تصمیم گرفتم تا به ییبی زنگ بزنم و بریم تو پارک روبروی خونه

بشینیم، برای همین گوشهای ایستادم و گوشیم رو از تو کیفم در آوردم، نگاهم افتاد به ساعت،

هفت و نیم بود،

تا ساعت هشت و ربع میتونستیم بیرون از خونه باشیم، فکر کنم چون ییبی غذاش رو هم

گذاشته بود کاری به کارمون نداشت.

شمارهی خونه رو گرفتم، بعد از سه تا بوق جواب داد.

- الو؟

نیم نگاهی به اطراف انداختم.

- سلام بیبی، خونهای؟
- پ ن پ میخواستم بیرون باشه!
- آره مادر، خونهام.
- نگاه سرسری به اطرافم انداختم،
- میای تو پارک بشینیم؟!
- مادر من که از خدامه! فقط آقا!
- وای بیبی! اصلا به اون چه ربطی داره آخه؟ با صورت جمع شدهام گفتم:
- منتظرتم. تو پارک نشستم!
- باشه لیلی جان.
- بعد تماس رو قطع کردم، اوف! بیبی هم مگه ول میکرد؟ همهاش ورد زبونش آقا آقا بود. انگار
- شاهوردی کی هست؟ دلم کم از دست شاهوردی پر بود که بیبی هم دردم رو بیشتر میکرد!
- رفتم سمت پارک و توی چمنهاش نشستم.
- آخ خداجون.
- کی درد من تموم میشه؟ کی میشه که من و بیبی راحتِ راحت زندگی کنیم؟ یعنی تا اونروز
- چقدر زمان مونده؟ اصلا چنین روزی هست؟
- سرم و به سمت آسمون گرفتم و به ماه خیره شدم، امشب کامل بود.
- وای!

با وحشت دستم رو روی دستی گذاشتم که چشمم رو پوشونده بود، ترسیدم، خواستم از جام بلند شم که صدای بی مزهی ترانه به گوشم خورد:

- سُسُک سُسُک!

همونطور عصبانی گفتم:

- مرگ موش نخوردی تو هنوز؟ ذلیل نشی دختر ترسوندیم.

خندید و دستی به موهایش که از شالش بیرون اومده بودن کشید.

- آخه میدونی؟ ترسوندن تو خیلی خیلی میچسبه.

با صورت جمع شده گفتم: !! جدی؟

- اوهوم.

نیشگونی نثار بازوش کردم که دستش رو گذاشت روش.

- آی! سوختم لیلی، خدا نکشتت!

چشمکی زدم و گفتم:

- ما اینیم دیگه، نکنه لیلی رو نمیشناختی؟ خندید و کنارم رو سبزه ها نشست.

به صورتش که زیر نور ماه میدرخشید لبخند زدم.

- چیه؟ آهو ندیدی؟ خندیدم.

- باز تو اومدی ترانه؟ تو این مدت کجا بودی؟ خبری ازت نبود؟ لبخند زد و با دستش نوک

چمنها رو کند، انگار سرگرمیش بود. - ول کن بابا، الان بهت بگم پا میشی میزنیم، معده پعده

درست حسابی هم که نداری، همون هم میریزه به هم!

اونموقع مثل اون سری بیبی میاد یقهی مارو میگیره.

افف. دختر خوبی بود، البته یکسالی میشد که باهم دوست شده بودیم. اون هم توی همین

پارک؛ خیلی دوستش داشتم، حتی بیشتر از مژده!

به بینام چینی دادم و گفتم:

- میشه بگی چی شده؟ نصفه جونم کردی.

با ترس و وحشتی که تو چشمهاش بود گفت:

- قول میدی نکشیم؟

سرم و با آرامش تمام تکون دادم تا مطمئن بشه.

- خیلی خب.

و بعد آب دهنش رو قورت داد.

خواست ادامهی حرفش رو بزنه که بیبی به جمعمون اضافه شد. ای به خشکی شانس!

بیبی با دیدن ترانه حسابی ذوق کرد، ترانه هم بلند شد و با بیبی خیلی خوش و بش کرد، بعد از چند لحظه وقتی بیبی نشست، ترانه خانم هم راضی شد تا حرف زدن رو با بیبی تموم کنه، دوست داشتم بزمنش!

- خیلی خب ترانه جون، قرار بود یه چیزی رو بهم بگی.

با تعجب خاصی تو چشمهام زل زد.

- خب چیزه...

نگاه بیبی با تعجب بین من و ترانه رد و بدل شد و با سر بهم گفت چیزی شده؟
سرم رو انداختم بالا.

- خب، راستش من نامزد کردم.

تا آخرین حدی که در توانم بود داد زدم:

- چی؟

مشتی نثار بازوم کرد و با صدای آرومی که معلوم بود ریز ریز داره میخنده گفت:

- خب بابا، یواشتر! همه فهمیدن.

خواستم حرفی بزمنم که بیبی زودتر از من گفت:

- ازدواج کردی مادر؟ کِی؟ پس چرا به ما نگفتی؟

بیبی هم کلی تعجب کرده بود، چشمهام از تعجب داشتن از حدقه میزدن بیرون.

ترانه با کلافگی سرش و انداخت پایین و مشغول کندن چمنها شد. سعی کردم خودم رو

عصبانی نشون ندَم.

- ترانه چی شد.

یکی از چشمهایش رو به حالت چشمک در آورد و با قیافه‌ی بامزه‌ای سرش و کج کرد.
- میگم بابا، امون بدین.

زدم به شونه‌اش، آخی گفت و شونه‌اش رو مالش داد، من و بیبی هم همونجور منتظر بهش
چشم دوختیم که بالاخره زبون باز کرد:

- چند وقت پیش که رفتیم شمال، با همکار بابام اینا رفتیم، از بدبختیم رییس شرکتمون پسر
دوست بابامه؛ اونا هم اومدن، بعد دیگه...

جمله‌اش رو قطع کرد، تو بهت بودم، کامران، همون پسری که همیشه اسمش رو میگفت و
عاشقش بود.

لبخند روی لبهام نشست، پس ترانه آخر به عشقش رسید.

داشتم به اس ام اسهای ترانه میخندیدم، دخترهی دیوونه فرستاده بود:

"رفتم تو سرچ گوگل تایپ کردم، زن چه میخواهد؟

- گوگل بعد از ۰۲ دقیقه پاسخ داد: ما همچنان در حال جستجوایم. "با خنده برایش نوشتم:

- بسه تری، میگم راستی کامران چهجوری بهت گفت دوستت داره؟ انگار جمله‌ام رو نادیده

گرفت:

- لیلی فردا میخوام با کامران برم بیرون، تو هم میای؟ علامت خنده برایش فرستادم.

- دیوونه! تو با نامزدت میخوای بری بیرون من چهکارهام؟

- بی شوخی گفتم، میای؟

- نه عزیزم.

دیوونه بودا! من واسه چی باهاش میرفتم؟ - بیا دیگه تو رو خدا، ناراحت میشما.

اوفف گیر میداد ول نمیکرد.

- بیا دیگه تو رو خدا، منتظرتم!

ای بابا! حالش بد بود خدایی.

سریع براش تایپ کردم:

- نه ترانه جون.

- ا گفتم بیا یعنی بیا، من تنهایی با کامران بیرون نمیرم، خیلی خشک و مغروره!

خندیدم، دیوونهای بودا! البته دوست داشتم همراهش برم بیرون ولی خب، درست نبود!

دیگه کلا از چت اومدم بیرون و خمیازه‌ی بلندی کشیدم، اوف خدا جون!

گوشیم رو گذاشتم رو تخت و از جام بلند شدم، دستگیرهی در اتاق رو کشیدم و از اتاق خارج

شدم، ببی تو آشپزخونه بود و داشت سیب زمینیها رو خرد میکرد، با لبخند رفتم و کنارش

نشستم!

- ببی من چطوره؟

به صورت تم لبخند پاشید و گفت:

- شکر خدا، خوبم مادر! راستی! با مژده رفتی بیرون خوش گذشت؟ با یاد آوری مژده ابرو هام و

کشیدم و توهم و گفتم:- ولش کن بیبی.

- چیزی شده لیلی جان؟

سرم و انداختم بالا و بلند شدم. می خواستم برم سمت اتاقم که یه چیزی یادم اومد:

- بیبی میگم غذای شاهور...

- ای وای مادر یادم رفته بود!

با دستش آروم زد روی گونه اش و با نگرانی به من خیره شد، - حالا چیکار کنیم مادر؟

بی تفاوت شونه هام و انداختم بالا و گفتم:

- نمی دونم، قرار بود امشب براش سوپ بذاری.

سرش و تگون داد. در یخچال رو باز کرد و سوپ دیشب رو گذاشت روی گاز تا گرم بشه، با

لبخند رفتم و روی مبل های پاره پوره ولو شدم، حرفهای مژده مثل پتک تو سرم فرود

میاومدن. راست میگفت! چرا بعد از این همه سال یه بار به فکر اسایش خودم و بیبی نبودم؟

ولی خب، هر جا میرفتم میگفتن باید تجربه داشته باشی یا مدرک. ولی من که هیچ کدومش رو

نداشتم.

یه فکری به سرم زد، ولی خب...

- بیا مادر، این رو ببر براش آماده کن.

از رو مبل بلند شدم و قابلمه رو از دستش گرفتم با نفسِ بلندی غذا رو بو کشیدم، بوی سوپِ

جو مشامم رو نوازش داد، ابرو هام رو بالا و پایین انداختم و گفتم: WOW ییییی! چه کردی؟!

خندید و با لحن شوخی گفت:

- ای از دست تو لیلی جان، ببر تا از خونهای بیرونمون نکرده!

با لبخند غذا رو تا دم خونهای بردم.

- مواظب باش نریزی عزیز جان.

دستم رو با پارچه‌ی روی میز پاک کردم که صدای چرخش کلید توی قفل بلند شد.

سریع دستمال رو گذاشتم رو اُپن و قابلمه رو هم برداشتم.

دستهای رو تو جیب پالتوی قهوه‌هایش فرو برده بود و سرش پایین بود. با تعجب نگاهش

کردم!

لحظهای کوتاه سرش رو آورد بالا و نگاه کوتاهی بهم انداخت.

- غذاتون رو حاضر کردم، خب دیگه..

- بمون، کارت دارم.

سرجام میخکوب شدم، کارم داره؟! یعنی چی؟! مات و مبهوت نگاهش کردم، تا حالا نشده بود

که با من کار داشته باشه!

- بیا تو اتاقم.

همونجور گیج و منگ سرم رو تکون دادم و همراهش به داخل اتاق رفتم. خدا به خیر کنه انشاالله!

اینجوری که من دیدم فکر کنم بعد از این تیکهی بزرگم گوشم باشه. بلاتکلیف وسط اتاقش ایستاده بودم، سرش پایین بود و رو برگهای چیزی مینوشت. بالاخره بعد از چند دقیقه به کلهی مبارک یه تکونی داد و سرش رو گرفت بالا، به صندلی اشاره کرد و گفت:

- بشین.

با اکراه روی صندلی نشستم و نگاهش کردم. از تو کیفش پوشهای در آورد و بر گههاش رو گذاشت توش، پوشه رو گذاشت روی میز و دستهایش رو تو هم قلاب کرد. - خب. نمیدونم باید از کجا شروع کنم! اینکه این همه سال تو و بیبی دارین برام زحمت میکشین و البته... پوزخندی زد و ادامه داد:

- وظیفونه!

مرتیکه عقدهای، آله آه چقدر ازش بدم میاومد. از روی صندلی بلند شد و به سمت پنجره رفت، خیره به بیرون ساختمان شد. - نمیخوام مقدمه چینی کنم، شاید بگی چقدر مهربون شدم اما... برگشت سمت من و تو چشمهام زل زد:

- میخوام برای یه مدت کوتاه برم آمریکا، به احتمال زیاد سه هفته. درد! اومدی خبر آمریکا رفتنت رو به من بدی؟ عقدهای بدبخت! با گستاخی زل زدم تو چشمهایش که یعنی به من چه! بقیهی حرفت رو بگو.

ادامه داد:

- بعد از اومدنم باید تو و بیبی از اینجا رفته باشین.

- چی؟

اخم غلیظی روی پیشونیش نشست، یعنی... یعنی من و بیبی، وای! قلبم.

- منظور تون چیه؟

- همین که گفتم، بعد از اومدنم دیگه نباید اینجا بینمتون.

خم شد و از زیر میز بسته‌های پولی رو کوبید روی میز:

- این هم به پاس زحمتی که تو این چند سال برام کشیدین.

بغضی بیخ گلوم چسبیده بود، با بغض عقب عقب میرفتم، ازش بدم اومد! میدونستم بالاخره

همچین روزی میرسه.

میدونستم بالاخره من و بیبی رو از خونه‌اش بیرون میکنه.

- بسته‌های پول رو بردار.

پولی نداشتم! اگر داشتم که به اجبار پول این رو برنمیداشتم! خواستم پول رو پس بدم که یاد

بیبی قلبم رو سوزوند، هرچند کم بود ولی...

شاید میشد یه زندگی مسخره رو باهاش چرخوند.

پول رو برداشتم و هیچ تشکری هم ازش نکردم.

پله ها رو دو تا یکی کردم و اشکهام رو با پشت دستم پس زدم، در زدم که بیبی در رو باز کرد

و با دیدن صورتم کلی نگران شد.

من هم کل ماجرا رو براش گفتم.

بیبی چند دقیقه تو شک بود. دستش رو به چارچوب در گرفت تا مانع افتادنش بشه، ترسیدم!

سریع بازو رو گرفتم، اگر بازم سخته میکرد چی؟!

- بیبی! بیبی جونم بریم تو!

داشت از حال میرفت، صدام رو بالا تر بردم.

- بیبی! بیبی بریم تو، بیبی!

با یه دستش که آزاد بود، سعی کرد تا دستم رو بگیره. می ترسیدم؛ این موقع شب کسی نبود

که کمکم کنه تا ببرمش بیمارستان.

زیر کتفش رو گرفتم و بردمش تو، درو با پشت پام هل دادم تا بسته بشه.

همهی جملاتم رو با ترس به زبون میاوردم تا بیبی حالش بدتر از اینی که هست نشه.

با احتیاط بردمش سمت مبل. آروم روشن نشست، کف دستش رو بالا آورد به معنای وایستا،

منم ایستادم و به چشمهای بیبی که دیگه هیچ سویی نداشتن زل زدم.

دستهایش رو تو دستام فشردم، سردِ سرد بود.

نگرانتر از قبل شده بودم.

با صدای کم جونی زمزمه کردم:

- بیبی! خوبی؟

سرفه‌اش گرفت، سینه‌اش خس خس میکرد! سعی کرد لبخند بزنه تا دلم رو آروم کنه اما...

- خوبم مادر.

یادِ قرصِ بیبی افتادم، سریع به ساعت نگاه کردم، وای یک ساعت پیش باید میخورد. چرا اصلاً حواسم بهش نبود؟!

چرا به خودم و خودش فکر نمی‌کردم؟ بلند شدم، سریع به سمت آشپزخونه رفتم و قرصش و از توی جعبهی داروهاش کشیدم بیرون.

با یه لیوان آب به سمتش رفتم، قرص رو به سمتش گرفتم که گذاشت زیر زبونش.

کمی بعد حالش بهتر شد، خیالم از بابت بیبی راحت شد!

اما بدیاش این بود که قرصش تا دو سه روز دیگه تموم میشد، هم گرون بود و هم من پولش رو

نداشتم، این پولی هم که شاهوردی بهمون داده بود فقط و فقط برای خونه بود، خونهای که قرار

بود برای چند ماه، فقط و فقط چند ماه اجارهاش کنم!

تازه تا چند روز دیگه باید مثل همیشه میرفتم دنبال کار.

بیبی تو اتاق کناری خواب بود، حالش خیلی خوب نبود، من هم بیکاری داشت می‌کشتم برای

همین رفتم سراغ گوشیم، نگاهی به پیامهای خودم و ترانه انداختم، براش نوشتم :

- بیداری؟

فرستادم. منتظر موندم ولی جوابم رو نداد، پوفی کشیدم و گوشیم رو گذاشتم بالای سرم، رو به

سقف دراز کشیدم و سعی کردم به اتفاقات امروز فکر نکنم، مطمئناً مژده از دستم ناراحت بود،

من هم نمیتونستم غرورم رو به خاطرش بشکونم و بهش زنگ بزنم.

چشمهام داشتن گرم خواب میشدن که صدای اس ام اس از موبایلم بلند شد، از بالای سرم
برش داشتم و پیام ترانه رو باز کردم، نوشته بود:

- آره بابا! دارم با آقامون میچتم.

خندم گرفته بود حسابی، دخترهی دیوونه!

- حالا چی میگین؟

براش فرستادم، در کسری از ثانیه جوابم رو داد:

- فضول! داریم حرفهای عاشقونه میزنیم.

به زور خودم رو نگه داشتم تا نخندم، خریف ییبی بدجور رو اعصابم بود.

- فردا میایم دنبالت، شب خوش.

ای بابا، براش نوشتم:

- بینم چی میشه، شب خوش.

سرعی موبایلم رو خاموش کردم و گذاشتم بالای سرم.

اوف! کش و قوسی به تنم دادم و آروم از رو تشک بلند شدم، پاورچین پاورچین رفتم سمت

آشپزخونه تا آب بخورم که یه صداهایی نظرم رو به خودش جلب کرد، آروم رفتم سمت

پنجره، حدسم درست بود.

یکم از پنجره فاصله گرفتم تا دیده نشم، چون شیشهها رفلکس بود.

شاهوردی داشت با یه مرد تقریباً مسن صحبت میکرد، قیافه‌اش رو خوب نمیتونستم ببینم فقط
تونستم ببینم که موهای سفیدش رو پشت سرش جمع کرده، تونستم یه چیزهایی از اون بالا
بشنوم:

- تا کی؟

- چی تا کی هاشم؟!

- من نمیدونم اون احمق بیشعور چجوری به تو اطمینان کرده!

معلوم نیست دارن درباره‌ی چی حرف میزنن. بیخیالشون رفتم سمت یخچال و پارچ آب رو

بیرون کشیدم، لبه‌اش رو گذاشتم کنار لبم و چه لذتی داشت خوردن آب از پارچ!

اوف خدا جون. این روزها رو از ما نگیر.

سریع پارچ رو گذاشتم تو یخچال. در یخچال رو هم بستم، داشتم به این فکر میکردم که چرا

انقدر خونسرد بودم؟! هه، شاید به خاطر این بود که شب تولدم مادر و پدرم از پیشم رفتن،

شاید واقعا دلیلش همین بود.

نمی دونم. ولی فردا حتما دنبال یه کار خوب میگردم.

سریع تو تشکم خزیدم و پتو رو دور خودم پیچیدم، طولی نکشید که خواب من رو به آغوش

کشید.

- لیلی جان؟ مادر.

یکی از چشمهام رو باز کردم و نیم نگاهی به اطراف انداختم، مثل موقعهایی شده بودم که تو دوران تحصیل میخواستم برم مدرسه، بیبی همیشه صدام میکرد.

دوباره چشمهام رو بستم که بیبی گفت:

- لیلی ترانهی بیچاره با نامزدش پایین منتظرته، زود باش مادر، زشته.

سیخ تو جام نشستم و دستی به صورتم کشیدم. وای ترانه بمیری! کله سحری چی از جونم

میخوای؟ تند تند از جام بلند شدم.

نه تونستم صبحونهی درست و حسابی بخورم و نه سر و صورتم رو درست آب بزنم، بعد از شستن دست و روم سریع پریدم تو اتاقم و همون ماتتو و شلوارم رو پوشیدم، بالاخره یه جور مینشستم که پارگی شلوارم معلوم نباشه!

حقشه همراهش نرم، خوبه گفتم نیام ولی ترسید که واقعا نیام!

تند تند از اتاقم زدم بیرون و رو به بیبی گفتم:

- بیبی خداحافظ من رفتم.

منتظر جوابش نموندم، سریع کفشهای زوار در رفتم رو از تو جا کفشی در آوردم و پام کردم،

سریع درو بستم و آهسته آهسته رفتم پایین، میخواستم یه جوری در برم که با شاهوردی رو

به رو نشم، هرکولهای بیخاصیتش هم جلوی در خونهای همهاش میخواستیدن. پاورچین

پاورچین رفتم پایین، که یکیشون جابه جا شد و روش رو کرد اونور، اوف خطر از بیخ گوشم

رد شد، دوباره آروم آروم رفتم و درو باز کردم، سریع پریدم بیرون و درو آروم بستم، بهتر که ندید.

بعضی اوقات دمدمی بود، یه وقتیایی گیر میداد ویه وقتیایی نه.
تا پام رو گذاشتم بیرون یه کمری سفید رو جلوی خونه دیدم که برام چراغ زد، حدس زدم ترانه و کامران باشن.
ترانه از اولش هم عاشق کامران بود، اصلا نمیدونم چرا این دخترهی خنگ گفته من هم همراهشون برم؟! همیشه برای خرید کردن با ترانه و مژده میرفتم بیرون، البته اونها میخریدن من که پول آنچنانی برای خرید نداشتم، ترانه همیشه میگفت تو سلیقهات خیلی خوبه!
آروم رفتم سمت ماشین، ترانه جلو نشسته بود و دستش با دست کامران رو دنده بود، با لبخند درو باز کردم که ترانه بهم چشمک زد، چه جیگری شده بود بیشعور.
شال قرمز آتشین با لبهایی که بینهایت سرخشون کرده بود، اونور شیشه بخار کرده بود و نمیتونستم صورت کامران رو خوب ببینم.

در ماشین رو باز کردم و توش نشستم.

- سلام، ببخشید دیر شد.

دوتاییشون با خوش رویی جوابم رو دادن که یهو کامران گفت:

- عزیزم نگفته بودی دوستت انقدر دیر میاد.

ترانه با لبخند به سمتم برگشت و بهم چشمک زد:

- دوستم که نمیخواست بیاد خودم مجبورش کردم.
- دیگه حرفی بینمون ردو بدل نشد که کامران ماشین رو به حرکت در آورد، به کامران نگاه کردم، صورتش رو نمیتونستم ببینم ولی از کتی که پوشیده بود و عطری که فضای ماشین رو پر کرده بود میشد یه چیزایی فهمید.
- خوبی لیلی؟! چه خبر؟ بیبی خوبه؟ آهی کشیدم:
- مرسی، سلام میرسونه.
- خندهی کوتاهی کرد و دیگه هیچی نگفت، بیتوجه بهشون به خیابون زل زدم که آهنگی فضای ماشین رو پر کرد:
- بیزارم از شمال، از هرچی خاطرت بیزارم از غمی که تو دلم نشست، دلگیرم از خودم،
- دلگیرم از همه چون عاشقت شدم، این گریه هم غمه
- خوشحالی من و دریا ازم گرفت، از دست دادم! دنیام و غم گرفت، دریا تو رو گرفت
- دریا چشمهات و برد، دنیام بودی و دنیام با تو مرد، هیچ دردی اینجوری من و شکست نداد،
- دریای لعنتی عشقم و پس نداد،

بیزارم از خیال، از فکرای محال، تا روز مرگم بیزارم از شمال.

آهنگ زیبایی بود، من که عاشقش بودم اما نمیدونم چرا کامران صدای ضبط رو کم کرد و رو به ترانه گفت:

- هنوز هم فراموشش نکرده.

ترانه با تعجب پرسید:

- کی؟

کامران با کلافگی گفت:

- ای بابا، دوستم رو میگم.

لباش و روی هم فشار داد.

- آیدین.

- آها.

دیگه حرفی بینشون رد و بدل نشد! من هم به پنجره زل زدم.

آهنگ بعدی یه آهنگ ملایم و آروم بود، کامران کنار مرکز خرید ماشین رو متوقف کرد، بعد

از سفارشهایی که به ترانه کرد من و ترانه با هم پریدیم بیرون.

- اوف! مخ گیر آورده حسابی.

با لبخند ساختگی گفتم:

- تری خوشتیپ کردیا! جلو شوهرت نتونستم چیزی بگم.

اونم خندید.

- لابد میترسیدی که کامران تو رو بزنه!

نیم نگاهِ بامزهای بهش انداختم و گفتم:

- دقیقا!

با هم به سمت مرکز خرید رفتیم، چند دقیقه بعد کامران هم اومد.

- خوب عزیزم چیزی انتخاب نکردی؟!

ترانه آهی کشید:

- خیر جناب!

کامران هم لبخندی زد و چیزی نگفت، ترانه بین من و کامران بود، بیچاره با ذوق بعضی لباسها

رو انتخاب میکرد ولی کامران میزد تو ذوقش! ولی خودمونیمها اصلا سلیقه‌اش خوب نبود،

دیگه آخراش کامران با ناله گفت:

- یه خورده از دوستت کمک بگیر! تو که میگفتی سلیقه‌اش خیلی خوبه!

لبخند روی لبهام نشست و برگشتم سمتشون، ترانه هم لبخند زد، کمی که جلوتر رفتیم یه

پیراهن آستین حلقهای کوتاه تا روی زانو دیدم که به رنگ سفید بود، خیلی چشمم رو گرفت

برای همین با دستم اون رو نشون دادم و به ترانه گفتم:

- این چطوره؟

برق خوشحالی رو تو چشمهای کامران دیدم! با لبخند به ترانه نگاه کرد، ترانه هم به چشمهای

کارمان زل زد.

- چگونه خانمی؟
- ترانه یکم لب و لوچهاش رو جمع کرد و گفت:
- خوبه.
- دست ترانه رو گرفتم و همراه خودم کشیدم داخل مغازه.
- وای چته دختر! مَردم.
- با لبخند رو به فروشنده ترانه رو نشونه گرفتم و گفتم:
- میشه اون لباس سفیده رو به سایز ایشون بیارین؟
- زن نیم نگاهی به ترانه انداخت و بعد به چشمهای ترانه زل زد:
- الان براتون میارم.
- لباس رو که آورد تو تن ترانه فوق العاده بود، محشر به تمام معنا! یه چرخه تو اتاق پرو زد، خلاصه به سلیقه من کلی خرید کرد و جالب اینجا بود، کامران کلی از سلیقهام خوشش اومد و برای بله برون ترانه من رو هم دعوت کردن. - مرسی دستتون درد نکنه، کلی زحمت کشیدین.
- کامران با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:
- نه، اتفاقا ما باید از شما ممنون باشیم.
- ترانه هم همونطور که میخندید گفت:
- مرسی عزیزم، امروز محشر بود، انشاالله جبران کنیم!
- ***
- مدرکتون چیه؟! •

مثل همیشه پوزخندی روی لبهام نشست، سرم رو گرفتم بالا و آهسته گفتم:
- دیپلم.

بیتوجه بهم از روی صندلی بلند شد و از اتاق رفت بیرون، خدایا! من فقط امیدم به خودته!
خواهش میکنم، سه هفته بیشتر وقت ندارم، گیج شدم! نمیدونم، خدایا نمیدونم! دنبال کار
بگردم یا خونه؟! آخه با اون پولی که شاهوردی داده به زور میشه یه جا کرایه کرد، نمیدونم
خدا.

در باز شد. پسرِ جوون با پرستیژ خاصش روی صندلیش جا گرفت، اوف خب بگو من رو هم
خلاص کن دیگه.
با هزار امید چشمهام رو دوختم به فرم استخدامی که الان تو دستش بود، یعنی من رو قبول
میکنن؟!

- کار با کامپیوتر چی؟! بلدین؟

خواستم حرفی بزنم که مانع شد و ادامه داد:

- باید مدرک کامپیوتر هم داشته باشین.

خب بگو مدرک میخوای دیگه، اوف! به آرومی از جام بلند شدم و با گفتن با اجازه از اتاق
بیرون رفتم، ساعت پنج بود!

کلافه تو خیابونها قدم میزدم، همهاش کار کار کار!

هیچی برای من بیچاره پیدا نمیشد! نه من و نه بیبی خواب و خوراک درست و حسابی نداشتیم، بیبی بیچاره هم خیاطی میکرد بلکه تا پول گیرمون بیاد بتونیم از خونهی شاهوردی بیایم بیرون.

نمیدونستم! گیج شده بودم اول دنبال خونه بگردم؟! دنبال کار بگردم؟ از شانس بدمون هم هیچ کدوم از فامیلهامون بعد از مرگ پدر و مادرم به دیدنمون نیومدن! جزیه پدربزرگ که پدر پدرم بود و پارسال فوت کرد؛ اون هم در اثر اعتیاد.

مژده که باهام قهر بود ولی به ترانه هم سپرده بودم تا اگر یه کار خوب گیرش اومد حتما خبرم کنه، دیگه چیکار کنم خدا؟! تو بگو.

سرم رو گذاشتم روی زانوهایم، اشکهام قسمت زانوی شلوارم رو خیس کرده بودن. تو همون حالت بودم که تلفنم زنگ خورد، بدون اینکه سرم رو از روی زانوم بردارم دستم رو کردم تو کیفم و گوشیم رو کشیدم بیرون.

اسم ترانه رو صفحه خودنمایی میکرد، برقراری تماس رو زدم.

بدون اونکه سلام کنه به سرعت گفت:
- مژده بده لیلی! کار برات پیدا کردم.

مثل چی از جام پریدم، مردمی که در حال رفت و آمد بودن با تعجب نگام کردن، جیغ محکمی

کشیدم - جون من راست میگی؟ با صدای بلندی گفت:

- آره بابا! آدرس رو برات اس ام اس میکنم، پرستار بچه میخوان.

با خوشحالی گفتم:

- وای عاشقتم ترانه.

- قربون تو! فقط زود برو عشقم.

یهو یه چیزی یادم اومد، خواستم ازش بپرسم مدرکی چیزی میخواد؟! بالاخره شاید مدرک

پرستاری بچهای چیزی بخوان ازم.

ولی خب از هیچی بهتر بود! با شوق و ذوق دستم رو برای تاکسی تگون دادم.

همون موقع اس ام اس ترانه به دستم رسید، آدرس رو به راننده گفتم، برای ترانه نوشتم:

- مدرک پرستاری نمیخواد؟!

طولی نکشید که پیامش به دستم رسید:

- نمی دونم!

نفس حبس شدهام رو با حرص بیرون فرستادم، مطمئنا مدرکی چیزی میخواست، امیدوار بودم

• نخوادا! اگر میخواست فوقش یه دوره کوتاه پرستاری میدیدم!

اوف از دست ترانه!

- بفرمایید خانم.

به بیرون پنجره نگاهی انداختم، پول کرایه رو حساب کردم، با صدای آرومی از راننده تشکر کردم و پیاده شدم.

پیاده شدنم همانا و باز شدن دهانم همانا!

با حیرت موبایلم رو از تو کیفم در آوردم و به آدرسی که ترانه داده بود نگاه کردم، درست اومده بودم اما...

نمی دونم! اینجا و این مکان!

نیم نگاهی به اطراف کوچه انداختم، کوچه با درختها و گلها آراسته شده بود، خوننها همه جدید و نوساز، بیشترشون هم یک طبقه و ویلایی بودن!

با اکراه به سمت یکی از خوننها قدم برداشتم و به پلاکش نگاهی انداختم، پلاک ۰۱ بود و خونهای که قرار بود برای استخدام برم پلاک ۰۲.

به پلاک خونهی بعدی نگاه کردم، اون پلاک ۰۱ بود!

پس باید از سمت چپ میرفتم، چند قدمی رو که طی کردم به خونهی مورد نظر رسیدم،

استرس مثل خوره افتاده بود تو جونم و ولم نمیکرد!

دستم رو به سمت زنگ دراز کردم، ناگهان در خونه باز شد و ماشینی به رنگ مشکی و

شیشههای دودی از خونه خارج شد.

تو همون حین موبایلم زنگ خورد. سریع پشت یکی از درختها پناه گرفتم، دلیش رو خودم هم نفهمیدم.

- فرهام بود! انگار دلم نمیخواست الان بهم زنگ بزنه!
- سلام فرهام.
- سلام خانوم کوچولو، کجایی؟!
- مسخره‌ترین سوالش همین بود! به در خونه که داشت بسته میشد چشم دوختم.
- بیرونم.
- چه خوب! من هم بیرونم، موافقی بریم کافی شاپ؟!
- نذاشت حرفی بزnm و ادامه داد:
- میخوامم پیام دنبالت تا با هم بریم بیرون، چقدر خوب که تو هم بیرونی!
- وای نه! بدترین اتفاق ممکن داشت میافتاد، فرهام با کار کردنم مخالف بود، میگفت همین که گذاشتم زیر دست اون شاهوردی مفت خور کار کنین خودش کلیه!
- چند ثانیه مکث کردم و جواب دادم:
- نمیتونم فرهام.
- لحنش بوی نگرانی گرفت:
- چرا؟!
- نمیدونستم باید جوابش رو چی بدم. صدای فرهام بلندتر شد و حس بدی تو بدنم پیچید:
- چرا نمیتونی بیای لیلی؟! چیزی شده؟! برای بیبی اتفاقی افتاده؟ دید جواب نمیدم داد کشید:
- چی شده میگم؟ لیلی با تو آم!

بیاراده و از ترس، موبایل رو از گوشم فاصله دادم و تنها لحظه‌ی آخر گفتم:
- فرهام، من بعدا بهت زنگ میزنم.

تماس رو قطع کردم، موبایلم رو خاموش کردم و انداختمش توی کیفم.
با قدمهای لرزونم به سمت در رفتم، نگهبان داشت در رو میبست که با دیدن من سرجاش ایستاد.

من هم ایستادم و با صدای لرزونی گفتم:
- سلام.

با تعجبی که به خوبی میشد تو صورتش دید ایستاد، لبه‌اش تگون خورد، انگار میخواست حرفی بزنه اما دریغ از کلمهای! پاهای من هم توان حرکت نداشتن! میترسیدم! میترسیدم از اینکه جلو برم و مثل همیشه...

مرد مسنی بود، به آرومی زیر لب صلوات فرستاد و گفت:

- یا امام حسین! خانم؟! خانم برگشتن؟

با تعجب خاصی تو چشمهای از حدقه در اومدهاش زل زدم و گفتم:

- آقا من برای استخدام اومدم.

● مجال نداد و به سرعت زد تو سرش! فریاد بلندی کشید و روی زمین نشست.

● با تعجب به حرکاتش خیره بودم! وای! این چرا همچین میکنه؟ ترسون و لرزون گفتم:

- آقا به خدا من برای استخدام اومدم.

دیگه واقعا داشت گریهام میگرفت! پیرمرد بیچاره دستی دستی عقلش رو داشت از دست میداد، گرچه تا الانش هم فکر نمیکنم عقل درست حسابی تو سرش باشه، به نظر میاومد شیرین عقل باشه.

پیرمرد بیچاره رو زمین افتاد و انگار از حال رفت، چند نفر که تو باغ بودن و باغبون به نظر میرسیدن به کمکش اومدن، داد میزدن:

- مش سلیمون چی شده؟!

با هزار زحمت بلندش کردن، لباسهام رو تکه‌کندم.

نمیدونستم چیکار کنم؟! بلا تکلیف اونجا ایستادم، باید به پیرمرد کمک میکردم، حتما من رو با دخترش اشتباه گرفته بود!

نمی دونم!

بیهوا شونههام رو انداختم بالا!

اینجا معلوم نیست کی به کیه؟! به هر حال وقت زیادی نداشتم! بعدا به پیرمرد سر میزدم،

نمیدونم چرا همهاشون یه طور عجیبی نگاهم میکردن؟!

اوف!

مسیر سنگ فرشها رو طی کردم، خونه که نه! عمارت بزرگی بود، خیلی خیلی بزرگ! قسمت

پشتیش باغ بود و جلوش یه استخر خیلی بزرگ داشت، درش هم معلوم نبود از کجاست!

خلاصه یه دو سه دوری دور خونه چرخیدم و بالاخره یافتمش!

یهو یاد پیرمرد افتادم، یعنی تقصیر من بود؟! ولی من که کاری نکرده بودم، تقصیر خودش بود!

تقهای به در زدم، کسی درو باز کرد، نگاهی بهش انداختم، قد کوتاه و تپل بود، با لباس فرم خدمتکاری، مهربون به نظر میرسید.

- سلام.

با خوش رویی جوابم رو داد:

- سلام خانم، اینجا با کسی کار دارین؟ سرم رو تکون دادم و شمرده گفتم:

- برای پرستاری اومدم، آدرس اینجا رو بهم دادن.

سرش رو تکون داد و با لبخند عجیبی نگاهم کرد.

- بله عزیزم، دنبالم بیا!

وا! این از اون نگهبان و این هم از این.

اینها چرا اینجوری میکنن؟ با آرامش دنبالش رفتم.

هر قدم که جلوتر میرفتم احساس بدی بهم دست میداد.

داخل خونه هم درست مثل بیرونش شیک و بزرگ بود، فقط خیلی دلم میخواست صاحب اینجا

رو ببینم، مثل عروسک کوکی دنبال خدمتکار راه افتاده بودم. سرم پایین بود!

- بفرمایید اینجا بشینین تا من با آقا هماهنگ کنم.

سرم رو آوردم بالا.

روبرو شدم با دیواری از سیاهی محض، از تعجب ممکن بود دوتا شاخ ترو تمیز بالای سرم سبز

بشه! کل خونه با پارچههای مشکی پوشیده شده بود؛ حتی روی مبلهای راحتی رو هم با

پارچههای مشکی پوشونده بودن.

بلاتکلیف به دور و ورم نگاه کردم.

به انگشتهای کشیده‌ی دستم چشم دوختم. خدمتکار بعد از چند دقیقه اومد کنارم.

- آقا گفتن الان میان، بفرمایید بشینین!

دوبار تکرار کرده بود که بشینم، اما نمیدونم چرا استرس وجودم رو گرفته بود! جاهای زیادی

برای استخدام رفته بودم ولی انگار این دفعه فرق میکرد.

آروم روی مبل جا گرفتم. لب پایینم رو به دندون گرفتم تا کمی از استرس کم بشه.

تو اون لحظه یاد همه چیز افتادم! قهر کردن مژده، تماس چند لحظه پیش فرهام و خاموش

کردن تلفنم! حتی اون نگهبان شیرین عقل.

سرم رو انداختم پایین و نفس عمیقی کشیدم.

ولی خدایی عجب خونهای داشتن! مبلشون میارزید به کل زندگی ما، هه!

از همونجا نگاهم کشیده شد به دوتا کفش مردونه، آروم بلند شدم.

سرم رو بالا گرفتم و زیر لب سلام کردم.

ابروهای گره خورده‌ی مردونه‌اش رو بالا انداخت و با پوزخندِ مسخرهای کنج لبش جوابم رو داد، از آدمهای مغرور متنفر بودم و ظاهراً رییس موقتم اینطور بود. با دستش به مبل اشاره کرد و گفت:

- بشین.

آروم نشستم سرجام و لبهام رو تو هم جمع کردم، همچنان سرم پایین بود و اصلاً بهش نگاه نمی‌کردم!

بمیری ترانه که من و گیر انداختی اینجا! نه نه، عوض دستت درد نکنه؟! واقعا که! بی اراده سرم رو گرفتم بالا و دیدم که روبروم نشسته و اخم‌های توهمه، نمیدونستم حرف بزنم یا نه!

- مدرکتون چیه؟

خدا رو شکر حرف زد! وگرنه معلوم نبود تا کی قرار بود همینطور بشینیم.

- خب، راستش، من دیپلم!

یه تای ابروش رو انداخت بالا و با جذبه خاصی که تو صداش بود گفت:

- که اینطور، از پرستاری چیزی می‌فهمین؟

عوضی می‌خواست تیکه بندازه، بیشعور! مطمئناً اگر به این کار نیاز نداشتم بلند میشدم و

میرفتم، کم نیاوردم و جوابش رو دادم:

- بله می‌فهمم.

- خوبه پس، میدونین که من تو اون فرم ذکر کرده بودم که همراه با مدرک پرستاری، درسته؟

یه چیزی مثل بغض بیخ گلوم چسبیده بود، اما من به این کار احتیاج دارم! نمیتونم دستی دستی از دستش بدم! به صورت جذابش، به چشمهای خوش حالت و خمار مشکی نافذش خیره شدم، اون هم بهم خیره شد.

کاش یه امیدی تو دلم بود! ای کاش.

این کارم مثل کارهای دیگه.

خواستم لب باز کنم که صدای زنگ موبایلش مانع شد، بدون اینکه بهم توجه کنه اون رو از روی میز برداشت و از جاش بلند شد.

خدا بهم رحم کنه، میخواستم پیش چه کسی کار کنم! بدون هیچ حرفی به سمت در ورودی رفت. بی حوصله به درو دیوار خونه نگاهی انداختم، معلومه آدم پولداریه، ولی چه فایده داره؟! اخلاق که نداره از همین الان معلومه چه جوریه. نگاهم افتاد به قاب عکسی که روی میز بود، گوشه قاب عکس، ربانی به رنگ مشکی بود. روی میز خرما و شمع مشکی گذاشته بودن، بعد از چند دقیقه حس کردم کسی وارد پذیرایی شد.

- بفرمایید.

چاییم رو روی میز گذاشت و نیم نگاهی به جای خالی همون مرده انداخت.

- آقا نیومدن پایین؟

- چرا، تلفنشون زنگ خورد و رفتن بیرون.

یه تای ابروش و انداخت بالا.
- آها.

لبخند زدم تا اینکه کیانی هم وارد پذیرایی شد و با لحن خشک و سردی رو به خدمتکار گفت:
- برای من یه لیوان آب بیار.

اون هم سرش رو تکون داد و با گفتن با اجازه پذیرایی رو ترک کرد.
• معلومه چقدر ازش حساب میبرن!

- بشین.

آروم نشستم و بهش چشم دوختم. اخم غلیظی رو پیشونیش نشسته بود و بهم خیره شده بود،
یا خدا! خیلی بد داشت نگاهم میکرد.

نفسم رو تو سینهام حبس کردم، جو و سکوت سنگینی بینمون بود.

• چرا نگفتی از طرف کامران اومدی؟! -

با تعجب سرم و گرفتم بالا! ترانه میگفت دوست کامرانه پس حتما بهش سپرده بود.
- خب، راستش...

مانع حرف زدنم شد.

با همون اخم قبلی که روی صورتش نشسته بود گفت:

- من شرایط کار رو میگم، اگر قبول کردی میتونی اینجا کار کنی.

با گفتن این حرف مکثی کرد و پوزخندی زد:

- مطمئنا با شرایطی که اینجا داره نمیتونی اینجا کار کنی.

ای خدا! گیر چه آدمی انداختی من رو، اون از شاهوردی این هم از این! دیگه واقعا داشتم کلافه میشدم! رسما داشت میگفت دست و پا چلفتی و نمیتونی اینجا کار کنی، اون هم به خاطر نداشتن یه مدرک!

بی هیچ حرفی نگاهش کردم، داشت خیره خیره نگاهم میکرد.
معذب بودم و خیلی سخت روی مبل نشسته بودم؛ دعا دعا میکردم که قضیه تموم شه و بره پی کارش، یا اینجا کار کنم یا نه! البته اصلا دلم نمیخواست پیش آدم مغروری کار کنم. لابد تا آخرش میخواد بزنه تو سرم و پیش بقیه آدمهای کوچیکم کنه.

- همونطور که گفتم، برای دخترم پرستار میخوام؛ البته گفته بودم کسی که مدرک داشته باشه یا حداقل دوره‌ی پرستاری دیده باشه که...
دست راستش رو تو هوا چرخوند و با غرور گفت:
- به خاطر تنها دوست صمیمیم، بگذریم! ساعت کاریت از ۲ صبح شروع میشه تا ۹ و گاهی هم ۱۰ شب.

چشمهام اندازه‌ی چی زده بودن بیرون، یعنی چی؟! شش صبح تا ده شب؟!
- حقوقتم قبل از کارت بهت میدم، مثل اینکه دنبال خونهام هستی، نه؟!
سعی کردم لبخندم رو پنهون کنم.
- بیشتر خدمه‌ی من همینجا زندگی میکنن. میتونی همینجا با مادرت زندگی کنی و صد البته که ترجیح میدم...

کمی مکث کرد و با لحن مشکوکی ادامه داد:

- جلوی چشم خودم باشی.

سرم رو تکون دادم و قبلش آب دهنم و قورت دادم. خدا به خیر کنه.

از جاش بلند شد و به سمت پله‌ها رفت، هنوز هم تو فکر بودم! به ترانه گفته بودم یه جای

خوب که بتونم بیبی رو هم همراه خودم ببرم! واقعا باید هم از کامران و هم از ترانه تشکر

کنم، کامران که با این اعتماد به عرش صحبت کرده و از ترانه که گفته جایی رو ندارم.

باورم نمیشه همه چی درست شده باشه! عالی شد خدا، عاشقتم!

بسته‌های پول و روی میز گذاشت، سرم رو گرفتم بالا و پرسیدم:

- از کی میتونم اینجا کار کنم؟ با همون پوزخند دست به سینه نشست.

- از فردا ساعت ۲ صبح منتظرم.

لبخند روی لبم نشست، آروم از جام بلند شدم.

کوچه تاریک بود و لرزه به اندامم می‌انداخت، ساعت ۸ و ۶۱ دقیقه بود، خداییش اگه قرار بود

هرروز از اینجا پاشم برم اونجا یه ۱ ساعتی طول میکشید، همون بهتر که قراره همونجا بمونم،

پوف!

قدمهای محکمی بر میداشتم، وای خدا! از تاریکی فوق العاده می‌ترسیدم.

سریع به سمت در خونه رفتم و کلید رو تو قفلش چرخوندم، از حیاط رد شدم و نگاهم افتاد به واحد شاهوردی. تو این چند وقت کمتر تو دست و پاش میپیچیدم، انگار این آخر زیاد از من خوشش نمیومد.

دیگه فردا صبح هم داشت میرفت آمریکا و من و بیبی بازهم باید نوکر یکی دیگه میشدیم، امیدوارم این کیانی بهتر از شاهوردی باشه، ولی اخلاقش که این و نشون نمیداد! بادیگارد هاش بازهم جلوی در خوابشون برده بود، همون هرکولهای بیخاصیتش! پله هارو طی کردم و رفتم طبقه بالا.

کفش فرهام جلوی در بود؛ یا خدا! این یعنی فاتحهام خندهست! از یه طرف حسابی خوابم میومد و از یه طرف دیگه میترسیدم که برم داخل! روی یکی از پلهها جا گرفتم و از شانس بدم در خونه باز شد و...

- فرهام!

اخم غلیظی روی پیشونیش نشست.

- من و بیبی قراره از اینجا بریم، فقط همین!

می خواستم بگم به تو چه؟ که جلوی خودم رو گرفتم و برای اولین بار با اخم زل زدم تو چشمهاش.

- من رو بیغیرت فرض کردی نه؟

کلافه نگاهش کردم و با همون لحن عصبانی گفتم:

- نه فرهام، به خدا نه.

فرهام داد کشید که بیبی دست خودش رو گاز گرفت و به فرهام گفت:

- آرومتر عزیزدل، شاهوردی میشنوه!

بدون اینکه تو صورتم نگاه کنه با لحن فوق العاده عصبانی گفت:

- فردا میام میبرمت بیبی! بهتر از اینه که اینجا بمونی، منتظرم باش!

و بعد از پوشیدن کفشاش پوزخندی زد واز جلوی در رفت.

با تعجب به بیبی نگاه کردم، بغض کردم و یک لحظه نفهمیدم چه اتفاقی افتاد؟ قابل توصیف نبود.

سرم رو روی پای بیبی گذاشته بودم، همه رو از خودم رونده بودم تا فقط خودم موفق باشم.

فقط خودم پیشرفت کنم و به اوج برم، بیبی مدام روی سرم ب*و*س*ه میزد و گاهی دلداریم

میداد.

کاش بیبی بهم میگفت چه کاری درسته؛ کاش یه چیزی این وسط اتفاق میافتاد تا من بفهمم

کجای کارم اشتباهه!

کافی بود دیگه، نبود؟

"دیگر بانوی هیچ قصهای نخواهم شد که این بانو خود قصهها دارد"

سرم رو از روی پاهای بیبی برداشتم؛ سنگینی این روزا زیادی روی دوشم بود، سرم رو از روی پاهای بیبی بلند کردم و به سمت اتاق رفتم، آلبوم عکس بچگیهام رو کشیدم بیرون و مشغول تماشای اونها شدم.

- لیلی جان؟! •

سرم رو که بلند کردم، بیبی رو تو چارچوب در دیدم، لبخند میزد.

- وسایلت رو جمع کن بیبی، فردا صبح زود باید از اینجا بریم.

با تعجب پرسید:

- کجا بریم مادر؟ جایی پیدا کردی؟ با پوزخند که ناخواسته روی لبم بود گفتم: - البته اگر

نخواهی با فرهام بری!

با گفتن این حرفم نزدیکتر اومد و کنارم نشست؛ بـوسهای روی موهام کاشت و با مهربونی گفت:

- هم تو هم فرهام برای من عزیزین مادر! رفتار تو هم با فرهام درست نبود!

مهر سکوت روی لبهام نشست؛ حرفی نزد. خسته بودم!

- بیبی تو فردا با فرهام میری؟

- نه عزیزم، فرهام عصبانی بود یه چیزی گفت.

• با نگرانی گفتم:

- اگه بیاد بیرت چی؟ باز هم همراهش میری؟

آب دهنم رو قورت دادم و به صورت بامزه بیبی خیره شدم.

مطمئنم نمیرفت!

اون شب تا خود صبح خوابم نبرد و همهاش نگران بودم؛ قرصهای بیبی تموم شده بود و این از

همه چیز بدتر بود، سینهاش خس خس میکرد!

صدای زنگ موبایلم من رو به خودم آورد؛ از روی تشک بلند شدم و به سمتش رفتم.

- الو؟

- سلام لیلی، منم.

با تعجب گفتم:

- مژده! تویی؟ خندید.

- نه همزادمه! به همین زودی فراموشم کردی؟

نمیخواستم بیبی بیدار بشه برای همین رفتم تو اشپزخونه.

- نه فراموشتم نکردم فکر کردم باهام قهری.

- قهر؟ مگه بچهام دیوونه! راستی کار پیدا کردی؟ لبخند زدم و با گفتن کار یاد ترانه افتادم.

- آره پیدا کردم؛ فردا با بیبی از خونه شاهوردی میریم.

انگار خوشحال شد، چون با لحن شادی گفت:

- جدی؟ چقدر خوب.

خلاصه یکم دیگه باهاش حرف زدم و بالاخره راضی شد تا قطع کنه. روی تشکی که روی زمین

پهن شده بود نشستم!

کم چشمهام غرق خواب شدن و خوابِ عزیز من رو به آغوش کشید.

ساک رو روی زمین گذاشتم و نفس حبس شدهام رو آزاد کردم.

- اینجاست مادر؟

بیبی که سعی داشت چادرش رو مرتب کنه با تعجب به عمارت بزرگی که روبرومون بود نگاه میکرد.

- آره بی بی! فقط دعا کن نگهبانشون اینبار حالش بد نشه.

بیبی که از حرفم چیزی نفهمیده بود، سرش و تکون داد، دستم رو به سمت زنگ در بردم و

آروم اون و فشردم. در باز شد و من منتظر شدم که باز همون پیرمرد شیرین عقل رو ببینم اما

کس دیگهای جاش بود.

با دقت تو صورتم دقیق شد - سلام، من...

لبخند زد.

- بیا تو باباجان! شما همون خانم هستید که آقا گفتن قراره امروز صبح بیاد.

سرش رو تکون داد و با دستش راهنماییمون کرد:

- بفرمایید.

سرم رو تکون دادم و سعی کردم لبخند بزنم؛ بند ساک رو تو دستهام گرفتم و با بیبی وارد

حیات خونه شدیم.

ساعت ۵ و ۱۵ دقیقه صبح بود.

- مادر اینجا چقدر بزرگه! خونه شاهوردی نصفشم نمیشه!

خندیدم و چیزی نگفتم.

به خونه که رسیدیم آروم در زدم.

در باز شد و خدمتکاری با لباس فرم جلوی در ظاهر شد.

- ببخشید من همونی هستم که امروز قرار بود...

- دنبالم بیا!

حتی نداشت جملهام رو کامل بگم! به بیبی که پشت سرم بود نگاه کردم!

آروم دم گوشم گفتم:

- وا مادر! اینا چرا اینطورین!

شونه بالا انداختم و بند ساک رو تو دستم محکم گرفتم، به دنبالش حرکت کردیم.

چشمهای بیبی هر لحظه گشادتر میشد، حق داشت پیرزن بیچاره!

- برو اتاق بالا پیش آقا، کارت داره.

و رو به بیبی گفتم:

- بیا همراهم تا اتاقتون رو نشون بدم، ساک رو از دستم گرفت و به همراه بیبی به سالن بالا

رفت!

از پلهها آروم بالا رفتم و تقهای به در اتاقش زدم.

- بیا تو!

آب دهنم رو قورت دادم، دستگیره رو آروم کشیدم پایین!

وارد اتاقش که شدم، سرم هنوز پایین بود! راستش کمی ارزش میترسیدم، احساس میکردم اتاق کارش باشه چون بیشتر میشد پایه قفسه کتابها رو دید.

- سلام

- سلام، بشین!

قدمهای آهستهام رو به سمت یکی از صندلیها برداشتم. جالب اینجا بود که بهش نگاه هم نکرده بودم.

با صدای برخورد چیزی با میز؛ سرم رو گرفتم بالا و چشم تو چشمش شدم! به بستهی پول اشاره کرد و گفت:

- برای این ماه، در ضمن! حواسم بهت هست، حق رفتوآمدهای الکی و مهمون دعوت کردن هم نداری.

چیزی نگفتم! مجال میداد حرف بزنم؟

کلی برام توضیح داد که چه قوانینی رو باید رعایت کنم! مثل اینکه پرستار دخترش بودم نه خدمتکارش. در کل معلوم بود از الانش چه آدم مزخرفیه! زیاد به حرفهایش گوش نمیدادم.

فکرم همهایش پیش کار دیشبم بود و فرهام!

با تلفن یکی از خدمتکارها که ظاهرا اسمش مریم بود رو صدا زد.

بهم گفت که میتونه راهنماییم کنه و اتاق بارانا رو نشونم بده، در آخر بسته پول رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون.

مریم به روم لبخند پاشید و من هم در جوابش لبخند زدم، چطور تو خونهی این زندگی میکنی؟! دلم واقعا براشون میسوخت.

شاید چند سال دیگه کسی بیاد اینجا و دلش برای من بسوزه!
شاید...

مریم زنی قد کوتاه بود و مثل بقیه خدمتکارها لباس فرم پوشیده بود، چشمهای ریز اما رنگی داشت؛ بهش میخورد آدم معمولی باشه!

خونهی کیانی پر بود از پارچه مشکی، یادم افتاد وقتی رفتم تو اتاقش، پیراهنی که به تنش بود هم مشکی بود!
از رنگ مشکی خوشم نمیومد! حس بدی بهم میداد.

- این اتاق شماست خانم...؟

- امین، لیلی امین!

لبخند زد!

- خانم امین!

سرکی به داخل اتاق کشیدم و ببی رو دیدم که روی تخت خواب رفته بود، بنده خدا صبح زود بلند شده بود! بسته پول رو بردم توی اتاق و گذاشتمش داخل کیفم.

هیجان داشتم هرچه زودتر دخترش رو ببینم!

از اتاق اومدم بیرون و رو به مریم گفتم:

- میشه اتاق بارانا رو نشونم بدین؟

- البته.

دنبالش راه افتادم، تو طبقهای که ما بودیم فقط سه تا اتاق وجود داشت، یه دونهاش که من و

بیبی توش بودیم و یکیش هم کیانی توش بود! کلا خونه بزرگی بود.

مطمئنا اون یکی اتاق که درش مثل بقیه نبود مال دخترش بود!

اما برخلاف تصورم رفتیم طبقه بالا، سالن طبقه بالا مثل پایین بزرگ بود اما فقط دوتا اتاق داشت!

رفت سمت اتاقی که درش سفید بود، تقهای به در زد و به آرومی دستگیره رو کشید پایین -

بفرمایید داخل، راستی! من دیگه برم اگر کارم داشتی من توی اشپزخونهام!

باشهای گفتم، بعد از رفتن مریم حس بدی تو وجودم پیچید.

یه حس خیلی خیلی بد.

قدمهای شمرده برداشتم، داخل اتاق که شدم حس از بدنم رفت.

به دختر کوچولویی که مثل برف سفید بود و خودش رو توی پتوی سفید رنگش مچاله کرده بود خیره شدم..

تو اون اتاق به اون بزرگی، تنها توجهام به اون دختر جمع شد؛ مژه های بلندی داشت که فر

شده بودن و موهای بلندی که اطراف بالش سفید رنگش پخش شده بودن.

لبخند رو لبهام نشست، برعکس پدرش عاشق رنگ سفید بود.

جلوتر رفتم و روی تخت نشستم، نمیشد ازش چشم برداشت! رد آب دهنش که خشک شده بود، روی بالشش ریخته بود!

بهش زل زده بودم، میترسیدم بیدار شه، کیانی گفته بود اسم دخترش باراناست! بارانا، اسمش هم مثل خودش ناز بود! احساس میکردم از الان دوستش دارم. یه حس عجیب که وقتی وارد اتاق شدم پیچید تو کل وجودم.

خواستم موهایش رو نوازش کنم. دستم رو جلو بردم اما سریع لای یکی از چشمهایش رو باز کرد و باعث شد دستم رو بکشم عقب.

نفس عمیقی کشید و به سمت پهلو چرخید! خم شدم و به صورتش نگاه کردم که دیدم چشمهایش رو بسته، مثل اینکه خواب بود!

تو دلم گفتم ای بارانا خانم! اولین روز کاریم رو به باد دادی، بیدارشو دیگه!

اما مثل اینکه خوش خوابتر از این حرفها بود! بیخیال بارانا بلند شدم و پرده اتاقش رو کشیدم کنار! پنجرهی اتاقش رو هم باز کردم. نسیم خنکی صورتم رو نوازش داد! پنجرهی اتاقش باز میشد به باغ پشت ویلا!

روی پنجره خم شدم، حالا بهتر میتونستم بیرون رو ببینم! سه چهارتا باغون مشغول آب دادن به گلها بودن و بعضیاشون هم داشتن علفای هرز و میچیدن، تو دلم گفتم خوش به حال بارانا که همچین پدری داره! ما که پدرمون رو ندیدیم! آه کشیدم.

سرم رو آوردم تو، این بار به جای نشستن روی تخت بارانا، نشستم روی صندلی میز آرایشش و اتاقش رو تماشا کردم، بیشتر وسایل اتاق سفید بود.

داشتم اتاقش رو آنالیز میکردم که نگاهم روی قاب عکسی ثابت موند. این عکس، دقیقا همون عکسی بود که پایین دیدم. یه حسی بهم میگفت عکس مادر باراناست. دلم براش سوخت، اما بعد از چند دقیقه فهمیدم که خودم هم سالهاست مادر ندارم و پیش بیبی زندگی میکنم، پس پدرش برای همین دنبال پرستار میگشت.

چرخی زد که باعث شد نگاهم رو از قاب عکس بدزدم و به دختر کوچولویی که از روی تخت در حال افتادن بود نگاه کنم، سریع به سمتش رفتم و در آغوش گرفتمش.

نمیدونستم وقتی چشمه‌هاش رو باز کرد باید چی بگم؟! خودم رو معرفی کنم؟ ممکنه جیغش بره هوا!

موهایش از یه سمت ریخت توی صورتم که باعث شد چشمهام رو ببندم.
- خاته.

ضعف کردم از نوک زبونی حرف زدنش. لحنی که بی اراده باعث شد بگم:
- جانم!؟

با صدای من برگشت و متعجب به صورتم نگاه کرد، اما تو اون لحظه من درگیر رنگ چشمه‌هاش شدم.

- تو دیده تی هتی؟

این دختر کوچولو برام خاص بود، شاید اولین بچه‌ای که اینطور عاشقش شدم.

با من من جوابش رو دادم:

- من...

چشمه‌اش خاص بودن، رنگی که انگار تا به حال نظیرش رو ندیده بودم. دلم نیومد که بگم خاله

یا پرستارتم، تا حالا پرستار بچه نشده بودم اما می‌ترسیدم که جیغ بزنه یا پسم بزنه.

- من دوستتم!

- دوت من؟

سعی کردم لبخند بزنم! باورم نمیشد اما خندید، دست کوچیکش رو بالا آورد و من ناباورانه به

دستش که نزدیک تر میشد زل زدم.

با دستش نوازشم کرد. حس از بدنم رفت.

آروم بود.

- مته تیوا؟!

من مترجم خوبی برای ترجمه کردن لحن این دختر کوچولو نبودم.

- تیوا؟!

- آله دیده.

- تیوا دیگه کیه؟

نشستم لب تخت و سعی کردم موهاش رو نوازش کنم.

- همون دوستم که رفت.

- نه عزیزم. من تنهات نمیذارم.

خندید و...

بغلم کرد!

فکرش رو نمیکردم این دختر اینطور باشه، برام عجیب بود!
منم سخت فشردمش و بـوسهی آرومی رو موهاش زدم. موهای قهوه‌ای روشن و بلندی
داشت و پوستی که بیش از حد سفید بود.

- اِتم من بالاناست، اتم تو چیه؟

- منم لیلی آمَ بارانا کوچولو.

مشت کوچولوش رو نثار بازوم کرد و با اخم گفت:

- من کوچولو نیتم!

و اضافه کرد:

- خوابم میات، برام غته بگو!

تو بغلم گرفتمش و زیر گوشش زمزمه کردم:

- چه قصهای دوست داری؟!

- سنگول و منگول!

بعد از خوابوندن بارانا، از اتاقش بیرون اومدم، مطمئناً تو اتاقش دوربین مخفی داشت؛ انقدر
ضایع به در و دیوار اتاقش نگاه میکردم که ممکن بود ببینتم و آبروم بره، سرم پایین بود و
داشتم میرفتم که یه دفعه سرم با جسم سنگینی برخورد کرد و بینیم حسابی سوخت! یاد

بادیگارد های شاهوردی افتادم، نه اصلا یاد خود شاهوردی افتادم که بدون خدا حافظی از

خونهای زردیم بیرون. ولی لیاقت خدا حافظی رو هم نداشت!

سرم رو اوردم بالا که بینم به کی برخورد کردم که...

اخم غلیظی رو پیشونیش نشسته بود، با عصبانیت پرسید:

- کجا؟ با لکنت گفتم:

- دارم میرم پیش بیبی! دخترتون رو خوابوندم!

سرش رو تکیه داد و جوری نگاهم کرد که بهم بفهمونه حواسش بهم هست!

تند و فرز از کنارم رد شد، خدا رو شکر گفتم و تو دلم صلوات فرستادم، خدا رو شکر بلا رفع

شد!

در اتاق رو باز کردم که دیدم بیبی خوابه، با دیدنش یاد قرصهای افتادم!

لباسهام رو که عوض نکرده بودم؛ پس با همینها میرفتم؛ کیفم رو برداشتم و و پاورچین

پاورچین از خونه کیانی زدم بیرون، تو راه چند تا خدمتکار متوجه شدن که خودم رو پشت

یکی از ستونها پنهون کردم! و بالاخره تونستم از خونه باغ برم بیرون!

حتی یه جا نزدیک بود ماشین زیرم کنه!

خدا رو شکر داروی بیبی رو گرفتم، تو راه برگشت خونه داشتم کوچه رو آنالیز میکردم،
 درختهای بلند و سه چهارتا خونهای که مثل خونهی کیانی خونه باغ بودن، نزدیک خونه بودم
 که گوشیم زنگ خورد، از توی کیفم که درش اوردم دیدم بله، فرهامه!
 دلم میخواست خودم بهش زنگ بزنم، منتظر همچین موقعیتی بودم.
 - سلام.
 سلام!
 مکث کوتاهی کرد و گفت :
 - باید بینمت لیلی، همین امروز!
 لحنش اونقدر قاطعانه و محکم بود که ترسیدم اما به خودم اومدم، باید از کیانی مرخصی
 میگرفتم! چه بدشانسی، اون هم تو اولین روز کاری!
 - نمیتونم فرهام.
 فرهام دادی زد که ترسیدم، درست جلوی در خونهی کیانی ایستاده بودم:
 - لعنتی انقدر بهونه نیار، یه بار ازت یه چیزی رو...
 دیگه بقیه حرفهایش رو نشنیدم چون تند تند گفتم: باشه، باشه فرهام من بهت آدرس این جا
 رو اس ام اس میکنم، خداحافظ.
 صدای فرهام آرومتر شد و محکم گفت:
 - منتظرم، خداحافظ.

و خیلی سریع قطع کرد، تند تند دویدم و رفتم داخل خانه باغ کیانی!

آیدین:

یقهی پیراهنم رو مرتب کردم، دکمه‌های آستینم رو بستم و کمی از عطر "Allure Sport" به

مچ دست و زیر گردنم زدم که تقهای به در خورد.

- بفرمایید.

زیور داخل اتاق شد، نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- حواست به پرستار بارانا هست؟

- به مریم سپردمش.

سرم رو تگون دادم که بازم تقهای به در اتاق خورد.

- بفرمایید!

در باز شد و نگاه من و زیور رو در چرخید، خودش بود! پوزخند نشست رو لبم و اخم کردم.

سرش پایین بود و خیلی مضطرب صحبت میکرد.

کمی من من کرد:

- ببخشید، من، من دخترتون رو خوابوندم، اگه میشه میخوامم برم بیرون جایی کار دارم!

با همون پوزخند کنج لبم جوابش رو دادم:

- شما که الان هم بیرون بودی.

با وحشت سرش رو گرفت بالا و با نگرانی نگاهم کرد.

نگاهم رو ازش دزدیدم و رو به زیور گفتم:

- مواظب بارانا باش بیدار نشه!

- آقای کی..

مانع حرف زدنش شدم و دستم رو به معنای سکوت بالا گرفتم. متعجب بود!
میتونی بری! من کسی رو تو خونهام زندانی نمیکنم، دیگه هم نمیخواه موقعی که بارانا خوابه
برای بیرون رفتن اجازه بگیری! ولی..

مکت کردم و گفتم:

- حق نداری بارانا رو جایی ببری! و اینکه اگه بینم از زیر کار در میری اونوقت... اخراجت
میکنم!

سرش رو تند تند تکون داد و با یه ببخشید از در اتاق فاصله گرفت.

کیفم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون.

لیلی:

پررو، خیلی ازت خوشم میاد! و تو دلم کلی فحش به خودم دادم که برای چی رفتم ازش اجازه
گرفتم؟ اصلا این از کجا میدونست که من بیرونم! آدرس اینجا رو برای فرهام اس ام اس
کردم.

خیلی سریع پیامم رو گرفت و جوابمو داد: ده دقیقه دیگه اونجام!

رفتم سر خیابون و منتظر فرهام ایستادم. متوجه ماشین کیانی شدم که داشت از پارکینگ

میومد بیرون. فکر کنم اسمش هم مثل خودش خشن باشه! بی احساس، سرد.

دعا دعا میکردم که از اون سر کوچه بره و همین هم شد. تو فکر بودم.
با صدای بوق ماشین فرهام از فکر بیرون اومدم، سریع دستگیرهی در سمت جلو رو باز کردم
و سوار شدم.

با مکث کوتاهی:

- سلام.

- سلام!

به سردی جوابم رو داد و راه افتاد.

- خونهی جدیدی که توش کار میکنی اینجاست؟

- آره، همون کوچه که اوم....

- فهمیدم!

کلافه بود، نمیدونم الان بهترین موقع بود برای عذرخواهی یا نه؟! اصلا نمیدونستم داریم کجا

میریم؟ - کجا میریم؟!

جوابم رو نداد.

- فرهام ببخشید، بابت رفتار دیروزم! من...

دستش رو آورد بالا و گفت:

- هیس! نمیخوام چیزی بشنوم، میریم کافه اونجا حرف میزنیم!

دیگه هیچی نگفتم، لااقل ضبط رو هم روشن نمیکرد!

بعد از چند دقیقه ماشین رو کنار یه خیابون پارک کرد، با استرس پیاده شدم. نگاهم رو اسم کافه چرخید "باران".

پشت سر فرهام وارد کافه شدم، گوشهای ترین میزو برای نشستن انتخاب کرد. به آرومی

روبروش نشستم! گارسون اومد و سفارش گرفت.

سرش رو بالا گرفت و من سرم و انداختم پایین.

- اولین روزی که دیدمت رو یادم نیاد اما خیلی وقته که زندگیم شدی. لبخند تلخی زد و ادامه داد:

دیگه روت یه جور دیگه حساب میکردم، همه چیزت برام مهم شده بود، رفت و آمدت!

گاهی خیلی عصبی میشدم و تنها پناهم بیبی بود.

کاملاً کُپ کردم. این چی داشت میگفت؟!

- نمیتونستم به کسی از عشقم چیزی بگم..

- چی داری میگی فرهام؟!

خندید:

- زندگیم شدی لیلی، از خیلی خیلی وقت پیش، برای همین دیگه دلم نمیخواه کار کنی.

آب تو چشمهام پر شد، فکر میکردم میخواست بیاد و مثل همیشه..

زبونم قفل کرده بود، نه امکان نداشت!

دستم لرزید و نگاهم رو صورتش چرخید، چشمهای مشکی و موهای لَخت، صورتی کشیده و

بینی و لبهای مناسب، بارها از خودم پرسیدم: دوستش دارم؟!

جوابی نداشتم، به خدا که جوابی نداشتم بدم، فقط بغض کردم و انگار رنگ صورتم پرید.
با نگرانی پرسید:

- خوبی؟!

- هستم!

اما نبودم و دروغ میگفتم.

تو فکر بودم که رشته‌ی افکارم پاره شد، گارسون سفارشها رو روی میز گذاشت.

چند دقیقه گذشت و من هنوز تو بهت بودم! هنوز باورم نمیشد!

حالم اصلا خوب نبود. فرهام بهم زل زده بود.

من فکر دیگهای دربارهی اینجا اومدنمون کرده بودم.

- لیلی؟! نظر تو چیه؟ مکث کرد: تو هم حسی بهم داری؟!

لحنش عجیب بود، مخصوصا آخرین جملهاش "تو هم حسی بهم داری؟! " نداشتم، به خدا که

نداشتم! اما فرصت خواستم.

سرش رو تکون داد و سعی کرد لبخند بزنه.

- چقدر؟! لیلی دیگه حتی نمیتونم به دوریت فکر کنم!

نگاهش کردم.

تو ذهنم دنبال یه دلیل مناسب میگشتم، تاحالا عاشق نشده بودم و نمیتونستم فرهام رو درک

کنم، بی اراده لب زدم:

- یک ماه!

صورتش جمع شد و اخم کرد.

- باشه! ولی از یک ماه بیشتر نشه.

به قهوه‌های که روی میز بود دست نزدم، فقط دلم میخواست برم.

این از اولین روز کاری، وقت ناهار شده بود که برگشتم، بیبی بیدار شده بود و سراغم رو میگرفت.

- کجا بودی لیلی جان؟!

پیش فرهام.

چشمه‌اش از تعجب باز شد.

- فرهام؟!

لبخند زد:

- آشتی کردین دخترم؟!

پوفی کشیدم و به دروغ گفتم:

- آره، برای همین رفتم بیرون.

از اتاق بیرون اومدم و رفتم پیش بارانا، خواب آلود رو تختش نشسته بود و با عروسکش حرف میزد.

با دیدن بارانا یک دفعه یاد کیانی افتادم، چطور فهمیده بود که بیرونم؟ • شاید خدمتکارها

بهبش گفتن؟!

شایدم...

سرم رو دور اتاق چرخوندم و با دیدن دوربین مدار بسته‌های که توی اتاق بود سرجام خشک

شدم، پس بگو!

با تردید روی تخت بارانا نشستم.

- اومدی دوتم؟

- آره عزیزم.

حواسم پرت دوربین بود که دستم رو تو دسته‌های کوچیکش گرفتم. آروم به دستش بوسه

زدم، نگاهم رو از دوربین گرفتم.

میته بلام تتاب بخونی؟

- آره عزیزم.

خم شدم و کتابی که روی میز بود رو برداشتم، تو تموم مدت بارانا زل زده بود به من که همهی

کارهام رو با استرس انجام میدادم.

- من گتنمه!

گرسنه بود! باید میرفتم پایین.

- الان برات غذا میارم عزیزم.

بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم، تو خونهای دوربین داشت پس، همه کارهام رو زیر نظر

میگرفت!

از آشپزخانه غذای بارانا رو که توی سینی بود برداشتم. چه جایی بود اینجا! همه با هم خشک و سرد. فقط مریم اخلاقش کمی بهتر بود و انگار با من میساخت چون باهاش راحت تر بودم.

در اتاق بارانا رو باز کردم.

غذا رو خیلی آروم بردم داخل و گذاشتم روبروش.

- خوتم میخولم!

- بهت میدم.

- نه!

میترسیدم لج کنه، از اونور اون دوریین انگار دستم رو از پشت بسته بود، حالا هم که نمیدونستم کیانی خونه‌است یا نه.

بارانا مشغول خوردن شد. محو حرکاتش بودم. چقدر خوب. آروم.

موبایلم زنگ خورد، نگاهم رو از بارانا گرفتم.

- الو؟

- لیلی؟!

مژده! نه باورم نمیشه! سر هر دعوا و مسئله‌های من همیشه عذرخواهی میکردم، اما حالا...

- لیلی؟!

- سلام.

- سلام، خوبی؟ زیر لب گفتم:

- ممنون.

- کجایی لیلی؟ از صبح دارم دنبالت میگردم؟! از خونه‌ی شاهوردی رفتین؟ آه کشیدم، لب زدم:

- آره، رفتیم!

- کجایی الان؟ کار پیدا کردی؟

- آره.

انگار که نفس حبس شده‌اش رو بیرون فرستاد.

- خدا رو شکر!

و بعد اضافه کرد: میتونم بینمت؟!

نمیدونم.

- باشه، خدانگهدار!

مغرور! میدونستم، زنگ زده بود که من ازش عذرخواهی کنم. لحنش دلخور بود.

- خداحافظ!

تماس رو قطع کردم و با حرص پوست لبم رو با دندون جویدم.

- غدام تموت تُو!

از فکر بیرون اومدم و سینی غذا رو از کنارش برداشتم، چشمهایش خمار بود و همهایش

میخوایید!

- میتام بخوابم!

یاد حرف کیانی افتادم، تو غذای بارانا قرص میریختن تا بخوابه. افسردگی داشت!

خواب! شاید میتونست خیلی چیزها رو از یاد این دخترک ببره، اما بدیش این بود که زمان

مشخصی نداره و بخواد یا نخواد یادش میاد.

دو روز از زمانی که پرستار شدم گذشته بود. بارانا کم کم داشت بهم وابسته میشد، من هم داشتم وابسته‌اش میشدم.
تو این هفته حتی یک ثانیه هم به فرهام فکر نکردم، نه به خودش و نه به پیشنهادش! حتی دلم نمیخواست بهش فکر کنم.

- خاته؟ بارانا دیگه بهم میگه خاله، پوزخند رو لبم نشست.

- جانم؟

میته بلیم تو باغ؟

- آره عزیزم، پاشو بریم!

دسته‌اش رو گرفتم و بغلش کردم. خودش رو تو آغوشم جا کرد و سرش رو گذاشت روی شونهام.

تو این دو روز اصلا کیانی رو ندیدم. چیزی که بیشتر عذابم میداد بیماری بیبی بود.
دیروز که برده بودمش مطب، دکترش کلی باهام صحبت کرد. گفت بیبی دیگه نمیتونه زیر عمل جراحی طاقت بیاره. هم سنش زیاده و هم...

دستی روی گونهام نشست و اشکم رو پس زد. دستش رو تو دستم گرفتم و بوسیدمش،
بویدمش!

سرم رو گرفتم بالا و به چشمهای گرد و درشتی که توش آبِ پرِ پر شده بود، زل زدم.
دلم هوای مادرم رو کرده بود. مادری که هرگز ندیده بودمش!

بی شک بارانا هم همین حس رو داشت.
- ماماتمو میتام خاته.

بیشتر به خودم فشردمش.
از پلهها پایین رفتیم، خونه خلوت بود. حتی دیگه از دوربینهای خونه کیانی هم نمیترسیدم.
تو فکر بودم که نگاهم افتاد به دو جفت کفش مردونه مشکی.
سرم رو گرفتم بالا.
- سلام!

سرش رو تگون داد. بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:
نیم ساعت دیگه بارانا رو بیار اتاقم.
- متوجه شدم.
دیگه حتی ازش نمیترسیدم. پامر و از خونه گذاشتم بیرون و نفس راحتی کشیدم.
- خاته منو بتال زمین. میخوام بلم بازی تنم.
- باش.

با احتیاط گذاشتمش پایین. دوید پشت باغ.
آخرین باری که ساعت رو دیدم چهار بعد از ظهر بود.
آهی کشیدم و به روبرو خیره شدم.
- خانم؟ برگشتم.

پیرمردی که لباس نگهبانی به تن داشت، صدام میکرد.

- بفرمایید.

در حالی که نفس نفس میزد گفت:

- یکی دم در با شما کار داره!

نیم نگاهی به بارانا انداختم که مشغول بازی بود. همراه نگهبان به سمت در رفتم.

فقط تونستم کفشهای پاشنه بلند مشکی رو از زیر در بیینم. حدس میزدم ترانه باشه.

هنوز به در نرسیده بودیم که درو کاملاً هل داد و اومد داخل. با دیدنم فوراً به سمتم اومد و

بغلم کرد. لیلی.

موهایش رو چتری کوتاه کرده بود. صورتم رو غرق بـوسه کرد.

- وای دلم برات تنگ شده بود، کجا بودی تو دختر؟ لبخند زدم.

- سرم شلوغ بود به خدا.

- امروز اومدم جلودر خونهتون، نبودین! حدس زدم که اومده باشی اینجا.

دستش رو گرفتم و دنبال خودم کشیدمش.

- بیا بریم تو باغ بشینیم.

لبخند زد و به دنبالم اومد.

- چتریات خیلی بهت میان!

- مرسی.

- از کامران چه خبر؟

- وای لیلی!

روی صندلی نشستم و اشاره کردم بشینه.

- پس بارانا کجاست؟ با دستم به سر سره اشاره زدم:
- اونجاست. داره بازی میکنه! بشین دیگه، تعریف کن!
- خیلی ریلکس نشست، از تو کیفش یه کارت دعوت در آورد و گرفت روبروم.
- لیلی، این هفته پنجشنبه، با بیبی بیاین!
- نگاهم افتاد به کارت دعوت، کارت دعوت سفید رنگی که روش یه پاپیون سفید رنگ با نگین وسطش میدرخشید.
- چشمی تحویلش دادم. ادامه داد:
- کامی هم تا یک ساعت دیگه اینجاست، کیانی شام دعوتمون کرده!
- جفت ابرو هام رفت بالا:
- جدی؟
- دستش رو گذاشت روی دستم:
- با هم شام میخوریم، تو، من، بیبی و کامی!
- سرم رو انداختم پایین، محال بود کیانی اجازه بده! البته آنچنان برخوردی با کیانی نداشتم.
- لیلی؟
- سرم رو گرفتم بالا و به چشمهای خندونش نگاه کردم.
- خوبی؟ رنگ و رو به صورتت نیست! چیزی شده؟
- بغضم ترکید. سرم رو در آغوش گرفت و روی مو هام رو بوسید.
- با حق حق گفتم:
- ترانه من و بیبی خیلی بدبختیم!

با دلخوری گفت:

- چرا عزیز دلم؟ چی شده لیلی؟

- ترانه، بیبی بیماریش عود کرده، دکترش ناامید شده، اگه بیبی بره منم میرم.

- نگو عزیزم، نگو، خدا بزرگه! الان تو خونه‌ست؟

- آره.

زیر بازوم رو گرفت و کمکم کرد بلند شم.

- بریم بالا ببینمش.

بلند شدم و بارانا رو صدا زدم. بارانا با دیدن ترانه کلی ذوق کرد، کاش پرستار بارانا ترانه بود.

اما ترانه منشی شرکت کامران بود.

افسوس خوردم برای خودم.

ترانه درحالی که بارانا رو تو آغوشش جابه‌جا میکرد گفت:

- کامی با آیدین خیلی راحت، بهش میگم تا جایی که میتونه کمکت کنه.

- نه!

بیتوجه به حرفم راه افتاد و وارد خونهی کیانی شد.

به قول خودش برای ملاقات بی بی!

از پله‌ها که بالا میرفتیم یه لحظه نگاهم به ساعت دیواری افتاد.

۴ و ۳ دقیقه بود.

هینی کشیدم و تند تند گفتم:

- بارانا رو بده بهم ترانه، باید برم پیش کیانی!

- چی؟

بارانارو از دستش گرفتم. تند تند گفتم:

- ببی تو اتاق دومیه.

و سریع به سمت همون اتاقی که اون روز با کیانی حرف زده بودم رفتم.

تقهای به در اتاق زدم، کسی جواب نداد!

دستگیره رو کشیدم پایین.

دستی که آزاد بود روجلوی دهنم گرفتم.

وای خدا...

اتاق، غرق دود بود و فقط صدای سرفه و خس خس به گوش میرسید.

نگرانیم بیشتر شد.

با احتیاط جلوتر رفتم، استرس وجودم رو گرفته بود.

داشت ناله میکرد!

از ترس؛ بارانا رو سفت تو بغلم گرفتم.

- چرا در نزدی؟ صداش بم و خشدار بود.

- شما گفتن ساعت...

دستش رو آورد بالا به معنی بسه، فهمیدم.

بلا تکلیف بهش نگاه کردم، رو صندلی مشکی رنگ لم داده بود، با یه نخ سیگاری که دستش

بود و چشمهای غم زدهای که زل زده بودن به بارانا.

- بچه رو بذار.

سرفه امون نمیداد که جملش رو کامل بزنه.

- بارانا رو بذار اینجا و ...

سرم و تکون دادم و جملهاش رو کامل کردم.

- میرم آقای کیانی.

سریع از اتاق زدم بیرون.

نفسم تو هوای اتاق گرفت. بارانا چه جوری میخواست بین اون همه دود دووم بیاره؟!

تردید داشتم! باید برمیگشتم؟!

یه لحظه سرم رو برگردوندم عقب و به در بسته شده نگاه کردم. پوفی کشیدم و از پلهها رفتم

پایین.

صدای خندهی ترانه میاومد! به جلوی در اتاق که رسیدم، در زدم و رفتم داخل. نگاه هردوشون

چرخید سمتم.

- اومدی لیلی جان؟ سرفه کرد.

- بارانا رو بردی پیش کیانی؟

- آره. راستی چه خبر؟

لبخند زدن! ترانه گفت:

- کامران تو راهه! الاناست که بیاد.

- چه خوب.

- به بیبی هم گفتم به تو هم میگم، امشب پایین پیش ما شام میخورین!
 خواستم مخالفت کنم که بیبی خندهی آهسته‌ای کرد.
 - نه مادر، زشته، راستش رو بخوای من تا حالا باهاش برخورد نداشتم!
 ترانه یکی از ابروهاش رو انداخت بالا.
 - جدی؟

بیبی سرش رو تکون داد و دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد! بدجور تو فکر بودم. فرهام،
 فرهام، فرهام، خدایا نجاتم بده!

صدای زنگ موبایل ترانه بلند شد، تنها موسیقی بود که عاشقش بودم!

تو رو کجا گمت کردم، بگو کجای این قصه که حتی جوهر شعرم، همینو از تو میپرسه

که چی شد اون همه رویا، همون قصری که میساختیم دارم حس میکنم شاید، من و تو عشق و

نشناختیم میون قلبای امروزی ما، نیمدونم چرا همیشه پل بست

مثل دو ماهی افتاده بر خاک، به دور از چشم دریا رفتیم از دست

به لطف و حرمت خاطره هامون، نگو همیشه یاد من میمونی که نه مثل اون روزای دورم، نه تو

دیگه برای من همونی بذار جز این سکوت سرد لبهات، برام چیزی به یادگار نمونه بذار تا نقطه

پایان این عشق، مثل اشکی بشینه روی گونه میون قلبای امروزی ما، نیمدونم چرا همیشه پل

بست مثل دو ماهی افتاده بر خاک، به دور از چشم دریا رفتیم از دست تحمل میکنم غیبتو

ماهو، میدونم نیمه همدیگه هستیم نشد پیدا بشیم تو متن قصه، به رسم عاشقی هر دو شکستیم

میون قلبای امروزی ما، نیمدونم چرا نمیشه پل بست مثل دو ماهی افتاده بر خاک، به دور از

چشم دریا رفتیم از دست سریع جواب داد:

- جانم؟

- ...

- آره من خونه کیانیا و لی هنوز ندیدمش!

- ...

- آها باشه، الان میام، خدا حافظ!

گوشی رو قطع کرد و رو بهمون گفت:

کامران اومده، ببخشید من چند لحظه برم پایین!

سرم رو تگون دادم.

- باشه مادر برو، مواظب باش.

لبخند زد و سرسری گفت:

- لیلی مخالفت نمیکنیا.

میدونست مخالفم دیگه؟

- ببینم چی میشه.

بازوم رو گرفت و کشید سمت خودش:

- غلط کردی نیای! مگه دست خودته؟ لبخند زدم، اما دریغ از حرف!

از در رفت بیرون، در رو بستم و کنار بیبی نشستم. سرم رو گذاشتم روی شونه‌اش؛ مادرم، همدم، همه کسّام!

- بی بی؟

- جان دل بی بی؟

من می‌مردم وقتی اینطوری جوابم رو میداد.

- اگه مامان و بابام الان زنده بودن، چند سالشون بود؟

نمیدونم چرا بغض کردم؟! شاید برای مامان و بابایی که هیچوقت ندیدمشون! ناخودآگاه بارانا

اومد تو ذهنم، اما نه! اون هم مادرش رو دیده بود.

نمیدونم مادر، نمیدونم!

تو همون حالت که نشسته بودیم، دستم رو گرفت و بغلم کرد.

- دنیا بده بی بی.

- بد نیست مادر، ما آدمها بدش کردیم، اصلا چرا من درس نخوندم تا راحت کار پیدا کنم؟

کمرم و نوازش کرد.

با سرفه گفت:

- بخواب مادر، خسته‌ای!

سرم رو تند تند تکون دادم.

- باشه.

بلند شدم و دراز کشیدم روی تخت، سعی کردم چشمهام رو ببندم، به شمارهی سه نرسیده بود

که خواب من رو به آغوش کشید.

با سرو صداهایی که از تو اتاق میومد از خواب پریدم، با تعجب به ترانه که کنارم نشسته بود

نگاه کردم، اخمی بین ابروهاش نشسته بود.

- ساعت خواب.

لب زدم:

- ساعت چنده؟!

- هفت و نیم بعد از ظهر!

تو اینجا چیکار میکنی؟

از کنارم بلند شد و رفت جلوی آینه.

- بیبی کجاست؟

- تو اشپزخونه.

- اونجا چیکار میکنه؟ با عصبانیت برگشت سمتم.

- پاشو ببینم، یک ساعته اومدم تو اتاق دلم هم نیومد بیدار کنم! حالا پاشو باید به قولت عمل

کنی، من نمیدونم!

- اومد کنارم و همونطور که دراز کشیده بودم؛ بازوم رو گرفت.
- بیبی بیچاره هم اینجا دلش پوسیده بود بنده خدا، بردمش تو آشپزخونه تا با بقیه آشنا بشه.
- تو دلم پوزخند زدم، چقدر که خدمهی اینجا با هم گرم و صمیمی بودن!
- ترانه که دید زورش بهم نمیرسه، داد زد:
- پاشو.
- ناخودآگاه گفتم:
- من از این کیانی بدم میاد.
- برای چند لحظه، چشمهایش گشاد شد و با صدای آرومی گفت :
- چی؟! از کیانی؟
- در حالی که سعی داشت لبخندش رو بخوره گفت:
- تو که میگفتی زیاد با هم برخورد نداشتین؟!
- مشکوکانه نگاهم کرد:
- اذیتت کرده؟
- نه! همینطوری ازش خوشم نمیاد! خیلی سرد و خشکه!
- بلند شد و کنارم نشست!
- آره، کامران هم میگه تو کارش خیلی جدیه! دوست داره همه چیز طبق برنامه و اصول خودش
- پیش بره، اسمش هم آیدینه!
- راستش منم زیاد ازش خوشم نمیاد، موقعی که زنش زنده بود هم همینطوری بود.

سرش رو تکون داد و متفکرانه گفت:

- البته چیز زیادی از زنش نمیدونم، ولی یه چند باری دیده بودمش، میاومد شرکت!
این هم همهاش قربون صدقش میرفت تا اینکه یه روز...

کنجکاوی امون نداد:

- من تاحالا دربارهی زنش کنجکاوی نکردم.

لبخند زد و بامزه نگاهم کرد:

- میگم...

لبش رو با نوک زبونتتر کرد و گفت:

- میرن دریا، شبونه بارانا رو میذارن تو هتل و خودشون دل به دریا میزنن و میرن تو آب، اون

هم درست نصف شب!

دستهایش رو تو هوا تکون داد :

- دیگه زنشم غرق شد، اسمش هم پریا بود فکر کنم!

چند بار به معنی تایید سرم رو تکون دادم و گفتم:

- اوم، چه تلخ!

دستم رو کشید که باعث شد بلند شم.

- وا! خوبی؟

- بیا بریم لیلی، انقدر لجباز نباش لطفا!

خواستم حرفی بزنم که در اتاق رو باز کرد و تقریباً پرتم کرد بیرون! خودش هم کنارم ایستاد،

صورتش رو مچاله کرد:

- چیه؟! بریم دیگه، کیانی و کامران پایینن!

- نه!

ایستاد.

- چی نه؟! بیا بریم، چقدر لجبازی تو! به زور هم باشه میبرمت!
 حس میکرد خجالت میکشتم، خب در حقیقت همین بود! نه از کیانی خوشم میاومد و نه دلم
 میخواست باهاش روبرو بشم. نمیدونم اما از بچگی از آدمهای سرد خوشم نمیامد.
 وقتی به خودم اومدم که آخرین پله رو زیر پام گذاشتم، با ضربی محکمی که ترانه بهم زد؛
 مچاله شدم توی خودم و زیر لب گفتم:

- بمیری ترانه، عوضی!

داشت میخندید؛ با تعجب سرم رو گرفتم بالا.
 - پاشو، چت شده آخه؟! ناقص شدی؟! چقدر شُلّی تو.
 محکم زدم به پاش که صدای آخش بلند شد.
 - آخ آخ آخ، دستت چقدر سنگینه!
 - چی شد؟
 صدای کامران بود. اینبار به روبروم نگاه کردم.
 کیانی کنار کامران ایستاده بود و داشت با احم به ما نگاه میکرد. عین عصا قورت دادهها بود،
 برج زهرمار! دستم از حرکت ایستاد، دستم رو از روی پهلوم برداشتم و سرم رو انداختم
 پایین.

- ترانه خوبی؟!

ترانه هم لوس بود به خدا.

- خوبم هیچیم نشده.

با یه لبخند پت و پهن روی صورتش این حرف رو زد، آروم کمرم رو بلند کردم و به روبروم نگاه کردم.

- شما خوبین لیلی خانم؟

- خوبم.

ترانه دستم رو گرفت و من رو روی یه مبل نشوند. خودش هم کنارم نشست.

کیانی با بی تفاوتی کنار کامران نشست و مشغول صحبت شد، حتی یادم رفت سلام کنم! اصلا

من تو همهی موقعیتهای همینطور بودم، اولاً میگفتم بی ادبیه ولی خب...

سرم پایین بود و با انگشتهای مشغول بازی بودم که صدای ایفون بلند شد. یکی از خدمتکارها به سمت ایفون رفت.

- آقا، شهلا خانم اومدن.

با گرفتن این حرف، کیانی تند و فرز از جاش بلند شد و آهسته گفت :

- درو باز کن.

خدمتکار دکمهی آیفون رو فشرد و با گفتن با اجازه، از اینجا دور شد! حسابی کنجکاو شده

بودم که بینم شهلا کیه؟!

تا اینکه تپهای به در عمارت یا همون خونهی کیانی مغرور زده شد و همون خدمتکار، درو باز کرد.

یه خانم حدود ۶۵ یا ۶۲ ساله با موهای بلوند که از شالش اونها رو بیرون ریخته بود و صورتش پر از آرایش بود داخل شد.

همه بلند شدیم، با کیانی و کامران دست داد، انگار ترانه رو هم میشناخت چون حسابی باهاش گرم گرفت؛ من هم سرم رو براش تگون دادم که در نهایت بیتوجهی روی مبل نشست و یه جورایی خیتم کرد!

به درک، تو جواب سلام من رو ندی آسمون که به زمین نمیداد! ولی خودمونیمای اینم جواب من که به کیانی و کامران سلام ندادم!

تو فکر بودم که ترانه زد به پام.

- چته وحشی؟ پام و کبود کردی!

درحالی که به روبرو خیره شده بود زیر لب گفت :

- بدجوری خیتت کرد!

چیزی نگفتم، متفکر به روبرو خیره شدم، شهلا روی مبل کناری ما نشسته بود و داشت به

حرفهای کامران و کیانی گوش میداد، حتی به این سمت نگاه هم نمیکرد!

متنفرم از اینجور آدم ها، کیانی خیلی سرد و خشک بهش خوش آمد گفت و شهلا هم تشکر کرد!

- مهندس کیانی؟

کیانی دست از صحبت کردن برداشت و نگاهی به صورت شهلا انداخت.

- بله؟

- بارانا کجاست؟
- نمیدونم چرا، اما تو اون لحظه کیانی نیم نگاهی بهم انداخت و سریع نگاهش رو دزدید.
- توی اتاقش، مثل همیشه!
- دلم میخواد ببینمش.
- کیانی سرش رو چرخوند و نگاهم کرد، فهمیدم و سریع بلند شدم، به سمت پله‌ها میرفتم که صدای شهلا بلند شد.
- میخوام تنها ببینمش!
- دستهایش رو خیلی جذاب تو هوا تگون داد و با چشمهای ارایش شده‌اش نگاهم کرد.
- البته اگر میشه.
- مشکلی نیست.
- کیانی خیلی بی تفاوت این حرف رو زد! شهلا از جاش بلند شد و با بیتوجهی از کنارم رد شد؛ خیلی غمگین نشستم سر جام، ترانه بهم زل زده بود.
- چیه؟
- یواش در گوشم گفت:
- شهلا سهام دار شرکته!
- سرم و تگون دادم :
- خب چیکار کنم؟! خیتم که کرد جواب سلامم رو هم که نداد!
- نیشش باز شد.
- همیشه همین طوریه این بشر، ولش کن به دل نگیر! شام قراره اینجا باشه!

- چی؟

فکر کردم آیدین و کامران برگشتن سمتم، ولی وقتی نگاهشون کردم دیدم هنوز مشغول صحبتن!

- درد بگیری، نمیتونی یکم آرومتر بگی؟

- شام قراره اینجا بمونه؟!

و بعد زیر لب نالهوار گفتم:

- وای خدا.

- وا! این بدبخت چیکار به تو داره آخه؟ شونهمام • رو انداختم بالا.

- مگه ندیدی خیتم کرد؟! انقدر که تو اولین نگاه ازش بدم اومد!

دیگه هیچ چیز نگفت.

- آقا، بفرمایید شام!

بلند شدیم، کمی بعد شهلا هم از طبقه بالا اومد، تو سکوت شام سرو شد و من هیچ وقت

نفهمیدم چرا کنارشون نشستم و شامم رو با اونها خوردم!

خیسی و خنکی و روی صورتم احساس کردم.

دو مرتبه چشمهام رو باز کردم و اولین چیزی که دیدم بیبی بود که با چادر نمازش پشت به من

نشسته بود، داشت ذکر میگفت. دستم رو روی لبهی تخت گذاشتم و بلندشدم.

داشت صلوات میفرستاد، زمزمه‌های آرومش رو میشنیدم، نشستم کنارش و بهش خیره شدم
که سرش و برگردوند.

نالہوار گفت:

- دارم میرم دخترم، حلالم کن!

تعجب کردم! با استرس گفتم:

- چی میگی بی بی؟ کجا میخوای بری؟

لبخند مهربونی روی صورتش نشست، دستهایش رو تو دستهام گرفتم، سرد بود!

- ارغوان اومده دنبالم، باید برم!

وجودم یخ بست، با بلندترین حالت ممکن جیغ کشیدم:

- نه!

همزمان با من، بیبی هم از خواب پرید. در حالی که نفس نفس میزد؛ دستهای پارچ بزرگ آبی

رو که کنارم بود گرفتم و توی لیوان روی میز کمی آب ریختم.

بیبی از روی اون تخت بلند شد و به سمت اومد. با نگرانی دستم رو تو دستش گرفت و من تو

دلم هزار بار خدا رو شکر کردم که دستهایش گرم بود!

- خوبی مادر؟

چشمهام رو باز و بسته کردم. تقهای به در اتاق خورد.

- بفرمایید.

درو که باز کرد، تو اون سیاهی تنونستم خوب صورتش رو بینم. ولی معلوم بود که یه زنه!

- لیلی خانم، صدای شما بود؟ مریم بود، بیبی به جای من گفت:

- آره دخترم، بیا تو!

اومد داخل و کلید برق رو زد؛ نور چشمهام رو اذیت میکرد؛ سریع بستمشون.

صدای بسته شدن در اتاق اومد و مریم هر لحظه نزدیکتر میشد، کنار بیبی روی تخت نشست و نگاهم کرد.

- خوبی لیلی خانم؟!

- ممنون.

بیبی گفت: خواب بد دیده.

مریم هم سرش رو تگون داد و آهسته گفت:

- اگه دوست داری برو تو باغ قدم بزن، چراغهای بیرون روشنه.

فکر بدی هم نبود!

- باشه ولی اول صورتم رو آب بزنم بعد!

با گفتن این حرف، رفتم داخل سرویس بهداشتی که توی اتاق بود. مشت مشت آب پاشیدم به

صورتم! خودم رو تو آینه نگاه کردم.

صورتم بیحال بود و زیادی تو ذوق میزد! شیر آب ور بستم. چند لحظه بعد یاد آهنگی افتادم.

از سرویس بهداشتی زدم بیرون.

بیبی و مریم در حال صحبت کردن بودن.

- من میرم تو باغ.

بیبی باز هم نگران شد.

- دخترم مواظب باشیا؛ شبه، خطرناکه!

مریم پیش دستی کرد:

- چراغهای بیرون روشنه، لیلی خانم حواست به سگ آقا باشه؛ خیلی حساسه!

سرجام خشک شدم!

- سگ؟! سگ تو باغه؟

- نه عزیزجان، پیش نگهبانه ولی گفتم حواست باشه یه وقت خدایی نکر...

سرم رو تند تند تکون دادم:

- باشه.

از اتاق زدم بیرون.

طبقه‌های که اتاق ما توش بود، زیاد تاریک نبود، انگار یه هاله‌ی نور، وسطش بود، چند قدم که

برداشتم متوجه آباژور بزرگی شدم که پشت یکی از ستونها بود.

قدم های آرومی برداشتم و پله‌ها رو زیر پام طی کردم، احساس سرما داشتم، نمیدونم هوا

سرد بود یا من استرس داشتم!

از خونه که زدم بیرون نفس حبس شده‌ام رو بیرون فرستادم!

نه انگار جدی جدی هوا سرد بود.

دستم رو بغل کردم و رفتم به سمت پشت باغ، مریم درست میگفت، چراغها روشن بود! اما

انگار من میترسیدم!

خونهی کیانی سه طبقه بود، من رو یاد فیلمها میانداخت، خونهی بزرگی که وسط حیاطش یه
استخر داشت و پشت باغ هم یه حوض بزرگ بود؛ مسیر سنگ فرشها رو طی کردم؛ آروم
آروم که قدم برمیداشتم متوجه صدایی شدم!

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم.

نه! کسی نبود!

نکنه جن داشته باشه؟!

با این فکر خواستم فرار کنم که صدا واضحتر شد، آره، صدای گیتار میاومد! ولی آخه کی این
وقت شب گیتار میزنه؟!

حتما جنها دارن گیتار میزنن!

وحشتزده به دور و اطرافم نگاه کردم، صدای نزدیک شدن قدمهای کسی رو میشنیدم، به

سرعت پشت یکی از درختها قایم شدم، ته باغ یه در سبز رنگ که با برگ پوشیده شده و انگار
مخفی بود باز شد.

تو اون نور و روشنایی هم نتونستم خوب تشخیص بدم کیه! چون ته باغ بود و خیلی از اینجا
دور.

انگار مرد بود، داشت نزدیکتر میشد؛ حدس میزدم کیانی باشه.

آره خودش بود. داشت میاومد اینجا!

نفسم رو تو سینه حبس کردم، زیر لب داشت آهنگی زمزمه میکرد. خدا خدا میکردم و زیر لب صلوات میفرستادم که من رو نبینه! بالاخره از مسیر سنگ فرشها رد شد و رفت سمت خونه، یکدفعه نور همه جا خاموش شد!

وای خدا جون!

لرزش بدی تو تنم پیچید، به خصوص که هم صدای جیرجیرکها از تو باغ میاومد و هم صدای پارس سگ کیانی! همه جا حسابی تاریک شده بود.

باید برمیگشتم؟!

آره، بهتر بود برگردم چون ممکن بود از ترس و دلهره زهره ترک بشم! پاهای لرزونم رو به زحمت تکون دادم و خواستم قدمی از قدم بردارم.

- آیی!

نمیدونم چی شد که یهو پام پیچ خورد و صورتم با سنگ جلوی پام برخورد کرد، انعکاس جیغم تو باغ پیچید! از درد به خودم میپیچیدم.

- کی اونجاست؟

وای! بدبخت شدم رفت! کیانی دیگه کجا بود؟ صدای قدمهایش رو که نزدیکتر میشد رو

میشنیدم!

سرم پایین بود که زدم زیر گریه، صورتم بدجوری درد میکرد، خصوصا بینیم!

حس کردم دستش روی شالم نشست، دست دیگه‌اش رو برد زیر چونه‌ام و به زور سرم رو گرفت بالا، نمیتونستم بینمش چون اونجا اونقدر تاریک بود که نمیشد تصور کرد - دزدی؟

یا خدا! یعنی تو پرستار بچه‌ها رو نمیشناسی؟! البته که تو اون تاریکی هیچی مشخص نبود. خواستم لب باز کنم که حس کردم چشم‌هاش درشتتر شد:

- اینجا چیکار میکنی؟

فکر کنم میخواست صورتم رو لمس کنه تا بفهمه کیام ولی سریع دستش رو گرفتم و با صدای گرفته‌های گفتم:

- منم آقای کیانی، لیلی امین!

- گفتم اینجا چیکار میکنی؟

چی میگفتم؟ میگفتم اومدم اینجا قدم بزنم؟ آخه با عقل جور در میاومد؟! صورتم بدجور میسوخت! خودم رو جمع و جور کردم تا برم بالا بینم چه بلایی سر صورتم اومده، اونقدر تو فکر صورت بیچاره‌ام بودم که نفهمیدم کیانی با چراغ قوه اومده اینجا.

چراغ قوه رو گرفت جلوی صورتم و با دیدنم، انگار تعجب کرد:

- چه بلایی سر خودت آوردی؟ صورتت!

به زحمت بلند شدم!

مطمئناً صورتم کاملاً داغون شده بود.

سرم رو انداختم پایین و بی توجه بهش خواستم از کنارش رد بشم که بازوی چپم رو خیلی محکم گرفت - وایسا.

- برای چی؟!
 - چون من میگم! اول دلیل اومدنت به پشت خونه باغ رو باید بدونم؟! برا چی اومده بودی اینجا؟
 عجب گیری کردم خدا! تو اون تاریکیِ باغ، با هم با صدای آرومی داشتیم صحبت میکردیم، سعی میکردم صدام بالاتر نره!
 - چیزه، همینطوری!
 با سوء ظن گفت:
 - دروغ نگو.
 - به خدا!
 باد خنکی از بالای سرمون رد شد.

سرش رو تکون داد، نمیتونستم خوب صورتش رو ببینم، با صدای گرفته‌های گفت:
 - خیلی خب، برو بالا!
 چه عجب! دستم رو ول کرد. سریع از کنارش رد شدم و رفتم تو خونه، با اینکه هنوز آباژورها روشن بودن ولی میترسیدم، اما کیانی همون جا موند.

لحظه‌ی آخر که برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم، کیانی حتی دنبال هم نیومده بود!
 میترسیدم با این قیافه برم پیش بیبی، رفتم پشت در اتاق و تقهای به در زدم:

- مریم؟

چند لحظه بعد در باز شد و چهره‌ی مریم با دیدن قیافه‌ی من نگران شد.

- چی شد...

- هیس! از در اتاق کشیدمش بیرون و سریع در رو بستم، به در تکیه دادم:

- هیچی نشده به خدا، حالم هم خوبه! نمیخواستم بیبی من رو اینجوری ببینه!

- ولی بیبی خوابیده!

با گفتن این حرف چند لحظه‌ای مکث کردم، خطر از بیخ گوشم گذشت!

- بنده خدا خوابش هم حسابی سنگینه! بیا بریم دختر، صورتت چرا اینطوری شده؟!

- هیچی، خوردم زمین!

و تو دلم گفتم، انقدر که دست و پا چلفتیام!

با احتیاط صورتم رو با آب سرد شستم و با کمک مریم به گوشه‌ی لبم کمی بتادین هم زدم.

- زیاد به صورتت دست نزن! مثل اینکه بدجوری خوردی زمین!

لبخند زدم:

- آره، حواسم نبود!

- من دیگه برم، چیزی لازم داشتی صدام کن.

سرم روتکون دادم:

- چشم!

لبخند زد و از در اتاق رفت بیرون، البته با احتیاط که بیبی بیدار نشه!

نگاهم رو از در گرفتم و زل زدم به پنجره.

به سمتش رفتم و پرده رو کنار کشیدم، پنجره رو باز کردم، بازهم بادِ سردی که حال و هوام رو عوض میکرد! چقدر بد بود، من حتی یه لحظه هم تو بغل مادرم نرفته بودم، حتی یه لحظه هم دستهای پدرم من رو در آغوش نگرفته بود، من موندم و بیبی، بیبی که از کل دنیا برام مونده.

یادِ لالایی قشنگ همیشگیاش افتادم:
گنجشک لالا، سنجاب لالا آمد دوباره، مهتاب لالا لالالائی، لالالائی لالالائی، لالالائی
گل زود خوابید، مثل همیشه قورباغه ساکت، خوابیده بیشه لالالائی، لالالائی لالالائی،

لالالائی

جنگل لالالا، بر که لالالا
فکر نبودنش آتیشم میزد، کاش حداقل مادرم یکبار برام لالایی میخوند تا صداش رو برای همیشه تو قلبم نگه دارم، برای سالهای نبودنش.
صدایی توجهام رو به خودش جلب کرد، خودم رو تا حدی که زیاد معلوم نباشم از پنجره خم کردم تا ببینم کیه؟!
صدای کیانی بود که درست زیر پنجره نشسته بود و داشت گیتار میزد!

فاصله‌مون زیاد بود و همینطور صدای کیانی تو صدای هوهوی باد گم میشد.

چرا انقدر دلتنگ بود؟! به خاطر زنش؟!

اما آخه خیلی وقت بود از مرگش میگذشت! درسته آدم نمیتونه فراموش کنه ولی باید که به

خودش بیاد! یاد بارانا هم افتادم، اون هم دلتنگ مادرش بود؟!

آه خدا!

ای کاش هیچوقت هیچوقت؛ هیچکس مرگ عزیزش رو با چشم خودش نبینه، اون وقته که

دیگه حتی اگه مغزش رو با کسی جابه‌جا کنن و فراموشی بگیره باز هم یه جایی ته قلب و روح

و فکرش جای اونه، من این رو مطمئنم!

سرم رو برگردوندم عقب و پنجره رو بستم، نیم نگاهی به تختم انداختم!

میترسیدم بخوابم و دوباره خواب بد ببینم!

بیهوا یاد فرهام افتادم!

آه، باید بهش جواب میدادم که دوشش ندارم! ؟ امیدوارم یه روزی بفهمه که هیچ حسی بینمون

نیست!

همونطور که داشتم به بارانا غذا میدادم، با ترانه هم صحبت میکردم:

- الو؟ ترانه کوشی؟!

خنده‌ی بلندی سر داد و گفت :

- همینجا، این پنجشنبه میای دیگه؟ لب زدم:

- نمیدونم!

صدای اعتراضش بلند شد، قاشق رو گذاشتم تو بشقاب بارانا که غذاش رو تموم کرده بود و به روش لبخند پاشیدم.

- غلط کردی نیای مگه دست خودته؟! اگه نیای مجبورت میکنم با کیانی بیای!
همین حرف باعث شد که با وحشت، ظرف غذا رو از روی تخت بردارم و بلند شم!

- چی؟ مگه اون هم دعوته؟!

- آره دیگه مُنگُـل! مثل اینکه دوست صمیمیِ کامرانه!

هیچی دیگه همین رو کم داشتم!

بی هوا گفتم:

- مگه زنش نمرده؟!

- چه ربطی به زنش داره آخه؟!

حواسم نبود که در اتاق باز شد و من سیخ، به کسی که جلوی روم ایستاده بود نگاه کردم.

یا خدا! با اخم غلیظی روی پیشونیش جلوی روم ایستاده بود، اما نگاهش رو به بارانا بود!
گوشیم رو پشتم مخفی کردم و تماس رو با زور فشار دادن انگشتم روی دکمه‌های موبایل قطع کردم.

چند قدم نزدیکتر شد و بالای سر بارانا ایستاد، ظرف غذای بارانا رو محکم تو دستم گرفتم و خواستم برم بیرون.

چند قدمی به طرف در اتاق برداشتم و بی هیچ حرفی در رو باز کردم و زدم بیرون.

آه خدا، خطر از بیخ گوشم گذشت! این دیگه چه وضعشه؟ چرا در نمیزنه؟! همهاش مثل جن

جلوی روی آدم ظاهر میشه! رفتم تو آشپزخونه، طبق معمول مریم و چند نفر دیگه داشتن

ظرف میشتن! بیبی هم داشت باهاشون صحبت میکرد بیچاره دلش گرفته بود از بس که توی اتاق نشسته بود.

دلم میخواست از اینجا فرار کنم! به معنای واقعی فرار.
به خاطر بارانا نمیتونستم، اما به وقتش میشد راحت از اینجا رفت و یه خونه اجاره کرد!
اما قرار بود دیگه لجبازی نکنم!
- مادر؟
از فکر اومدم بیرون و لب زدم:
- بله بیبی؟
- بارانا غذاش رو خورد؟
- آره!

با یاد آوری بارانا، خواست برم تو اتاقش که متوجه حضور کیانی شدم، بهتر بود نرم!
گوشیم رو به لبم نزدیک کردم که در جا زنگ خورد، نگاهی به صفحه‌هاش انداختم.
چشمهام گشاد شد!

فرهام؟!

با تردید موبایل رو به گوشم نزدیک کردم و از آشپزخونه زدم بیرون - سلام

چند لحظه مکث کرد و با صدای آهسته‌های گفت :

- سلام، کجایی؟ باید ببینمت!

به اطرافم نگاه کردم و گفتم:

خونهی اون کسی که پرستار دخترشم!
این هم از آدرس دادنم! خیلی ضایع بودم!
- همونجایی که اونروز اومدم دنبالت؟
- آره!
- تا نیم ساعت دیگه اونجام، بیا سر خیابون!
- باشه، خداحافظ!
تماس قطع شد و من اصلاً نفهمیدم برای چی قراره فرهام رو ببینم؟! ای وای! بارانا که خواب
نیست، پس چطوری برم پیش فرهام؟!
این بار خدا خدا کردم که مثل سریهای قبل بخوابه، پا تند کردم به طرف اتاقش، در رو که باز
کردم اول نگاهم گره خورد تو نگاه کیانی که روی تخت بارانا دراز کشیده بود و بارانا روی
قفسهی سینه‌اش نشسته بود و داشت با عروسکش بازی میکرد.
با دیدنم خیلی خشک و سرد گفت:
- چرا در نزدی؟!
سریع گفتم:
- میشه چند لحظه باهاتون صحبت کنم؟ سرش رو تکون داد:
- بگو، میشنوم!
داشت موهای بارانا رو ناز میکرد، دستم رو از روی دستگیرهی در برداشتم و همونطور که
سرم پایین بود گفتم:

میتونم برای یکی دو ساعت مرخصی بگیرم؟!

بر خلاف تصورم پرسید:

- کجا؟

به این چه ربطی داره آخه؟!

- میخوام برم بیرون!

چند لحظه چشم دوخت تو چشمهام و بعد نگاهش رو ازم دزدید.

- میتونی بری البته فقط یکی دو ساعت!

درست پنج دقیقه سر خیابون معطل شدم که ماشین فرهام رو که از دور به سمتم میاومد دیدم.

در ماشین رو باز کردم و روی صندلیش جا گرفتم:

- سلام.

سرش رو تکون داد :

- سلام، خوبی؟!

عجیب عوض شده بود، با تعجب نگاهش کردم.

- خوبم، مرسی!

لبخندی زد و به روبروش خیره شد، چند دقیقه‌های تو ترافیک منتظر بودیم و من نگاهم

میخکوب ساعت! مغزم پر از حرفهای کیانی و اتفاق دیشب و همینطور زخم گوشه‌ی لبم بود!

لیلی، میدونم فکر میکنی که منتظر جوابم اما...

متعجب، سیخ سر جام نشستم! داشت چی میگفت؟! مگه منتظر جوابش نبود؟!

آهی کشید و ادامه داد:

- اگه دوست داری حرفهام رو بشنوی...

مکثی کرد و دیگه حرفی نزد!

نگاه من میخکوب ساعت بود و نگاه فرهام به جلو، حس و حال توصیف نشدنی بود!

- میدونی! یه سری حرفها هست که میخوام بگم اما نمیتونم، دیگه حرف از دوست داشتن نمیزنم

چون میدونم دوستم ندارم، تردید رو خوب تو چشمهات میبینم و نمیخوام با هم بودنمون

زوری باشه! فقط باید یه چیزهایی رو بدونی، یه چیزهایی که حتی خودم هم تا الان ازش بیخبر

بودم.

مات موندم! چه چیزهایی؟! کمی تو جام جابهجا شدم و گفتم:

- چه چیزهایی؟!

ماشین رو کنار یه پارک متوقف کرد.

- بریم تو اون آلاچیق، بهت میگم.

کنجکاویش از حدم باعث شد سریع از ماشین بزنم بیرون، فاصلهمون با آلاچیق زیاد نبود،

چون ماشین رو درست کنار آلاچیق پارک کرده بود.

خورشید کم کم داشت غروب میکرد و من اصلاً به این فکر نمیکردم که کی قراره برم خونهی

کیانی!

توی آلاچیق نشستم و بعد از چند لحظه فرهام، درست روبروی من نشست، لبخندی کنج لبش

بود!

باز تو دلم تردید داشتم، دوستش داشتم؟!

و جوابم رو همون لحظه هم گرفتم، نه! فقط مثل برادر نداشتهام بود.

- شروع کنم؟

با هیجان سرم رو تکون دادم.

دستهایم رو تو هم گره و به زمین زل زد.

- قراره برم کانادا.

- چی؟!

آروم و شمرده گفتم:

- میرم کانادا.

کُپ کردم!

- چی میگی؟! آخه برای چی؟! چرا یه دفعه؟!

لبخند تلخی زد:

- از دست خانوادگی ناتنیام! اگه پدرم بود حتما تشویقم میکرد که زودتر برای ادامه‌ی تحصیل

برم اونور! اما...

مکثی کرد:

- میخوام آخرین جوابت رو بدونم!

آب دهنم رو قورت دادم:

- خب، من، راستش نمیدونم چی بگم! شکه شدم!

به پشت تکیه داد، ادامه دادم:

- من به چشم یه برادر به تو نگاه میکردم، تو کل عمرم! نمیتونم، نمیتونم به تو به چشم شوهرم نگاه کنم!
- آهی کشید.
- آخرین حرفته؟ سرم رو تکون دادم.
- خیلی خب، قبول! و ادامه داد:
- خدانگهدار! امیدوارم یه روزی ببینمت که به عشقت رسیده باشی! میتونم ببینی رو ببینم؟! با بغض و به زور لب زدم:
- آره.
- امشب پرواز دارم!
- اشک توی چشمهام پر شد، به حدش که رسید، لبریز شد و آروم رو صورتم رقصید!
- فرهام با دیدن صورتم گفت:
- لیلی؟ چرا گریه میکنی؟ اشکم رو به زور پس زدم و گفتم:
- دلم برات تنگ میشه!
- و واقعا دلم برات تنگ میشد اگه میرفت! ای کاش نمیرفت.
- چقدر دیر خبر رفتنت رو دادم.
- متاسفم، راستی، بقیه حرفهام میمونه برای زمانی که برگشتم، البته اگه خدا بخواد و زنده باشم!
- از جا بلند شد و من هم همراهش بلند شدم.

توی ماشین که نشستیم حس میکردم ازم دلخوره اما اینطور نبود و سعی داشت شادم کنه!
همهاش از درس و

دانشگاهش حرف میزد، حتی ادای استادهاش رو در میآورد تا من رو بخندونه، اما دریغ از

لبخند! اصلا لبهام به لبخند زدن کش نمیامدن!

دستش رو به سمت پخش برد، صدای آهنگ تو ماشین پیچید!

دارم از تو دور میشم داره تنها میشه قلبم میدونم نبودن تو جونمو میگیره کم کم چیزی از تنم

نمونده بعد دل • شکستن تو یه اتاق ساکت و سرد •

من و فکر رفتن تو... من و فکر رفتن تو دوست دارم

دوست دارم هنوز عشق منی میدونم منو از یاد میبری بهونه‌ی نفس کشیدنم تویی دوست دارم

تو و قلب من فقط تویی دارم از یاد تو میرم بی تو هر لحظه میمیرم ته زندگیم همین جاست

بدون اینو که میمیرم

• میگم عاشق تو هستم، بی تو آرام نمیگیرم دوست دارم •

دوست دارم هنوز عشق منی میدونم منو از یاد میبری بهونه‌ی نفس کشیدم تویی دوست دارم

تو قلب من فقط تویی

(دوستت دارم - گروه سون)

- لیلی مراقب خودت باش، تو هر شرایطی محکم باش و نذار هیچ طوفانی تو و بیبی رو بلرزونه!
اما فراهم نمیدونست که بدون اون خیلی خیلی تنها میشیم!
"نبودن تو فقط نبودن نیست نبودن خیلی چیزهاست!" رسول یونان آخرین قطره‌ی اشکم رو

پس زدم و گفتم: - قول میدم، تو هم مراقب خودت باش! چطوری باهات در ارتباط باشم؟

- از اونجا بهت زنگ میزنم.

لبخند زدم و سریع رفتم تو خونه تا بیبی رو صدا کنم، وقتی موضوع رو بهش گفتم حسابی
دپرس شد و اومد تا فراهم رو ببینه، حسابی هم دلخور شد که چرا زودتر نگفته، آخرش راضی
شد و براش آرزوی موفقیت کرد! خداحافظی کردیم و فراهم تک بوقی به معنی خداحافظ زد.

با بیبی توی کوچه بودیم که زدم زیر گریه.

بیک‌آسی خیلی بده، نه؟ ***

این چند روز مثل برق و باد گذشت، بیشتر ساعتها یا پیش بارانا بودم یا پیش بیبی! با مریم هم جور شده بودم.

بارانا دلش قصه میخواست و من براش قصه‌ی زندگیم رو تعریف کردم، زندگي که نمیدونستم

تهش چه اتفاقی خواهد افتاد؟

برای جشن ترانه، هیچ چیزی پیدا نکرده بودم! یعنی اصلا پول درست و حسابی نداشتم! حقوقم

بیشتر خرج داروها و دکتر و ویزیت و بیمارستان بیبی میشد.

هفته‌های دو بار میرفتم بیمارستان، فرهام هم از وقتی که رفته بود اصلا بهم زنگ نزده بود!

خرسی پشمالوی بارانا رو تکون دادم و با لحن بچگونه‌های گفتم:

- میای بازی کنیم؟ خندید.

- آله، میام!

یه هشت پای قرمز رنگ بهش دادم، با هم مشغول بازی شدیم که یهو فکری به ذهنم رسید،

پرسیدم:

- بارانا؟ یه لحظه بهم گوش کن خاله.

سرش رو گرفت بالا و باز اون چشمهای خوشگل و معصومش رو دیدم!

- بله؟

- تو قبل از من هم پرستار داشتی؟

انگشت اشاره‌اش رو چند بار کوتاه زد به مغزش و متفکرانه گفت:

- آله داشتم.

عجیب بود که درمورد مادرش حرف نمیزد! انگار اون قرصها تاثیر زیادی روش گذاشته بودن!
- میخوام بخوابم خاله!

کمکش کردم که دراز بکشه و بعد پتو رو تا زیر گلوش کشیدم بالا که گفت:
- گرم میته.

لبخند زدم و پتو رو کمی پایینتر کشیدم، ب*و*س*های به پیشونیش زدم و زیر لب گفتم:
- خوب بخوابی.

از اتاقش زدم بیرون، به ساعتِ توی راهرو نیم نگاهی انداختم، ساعت دو و نیم بود و جشن
ساعت هفت شروع میشد!
وقت داشتم.

خواستم برم سمت اتاق ییبی که همزمان در یکی از اتاقها باز شد و کیانی اومد بیرون.
پوف! حتما باید باهاش برخورد میکردم؟
به جلو در اتاقش که رسیدم گفتم:
- سلام!

با تعجب برگشت سمتم، پوزخندی نشست کنج لبش:
- سلام!

چه عجب!
به پلهها که نزدیک شدم، صدام زد:
- خانم امین؟ ایستادم!

- بله؟

تا چند شب پیش که خیلی خودمونی و تو خطابم میکرد! انگار امروز حالش بهتر شده بود! یاد ترانه افتادم که میگفت کامران کلی با کیانی صحبت کرده و راضیش کرده تا بیاد جشنشون!

نزدیکتر شد و چند قدمیام ایستاد!

- من امشب بارانا رو همراه خودم میبرم، خوابیده؟

- بله، خوابیده!

سرش رو تکیه داد.

- خب پس، الان دیگه جز ساعت کاریتون نمیشه، وقتتون آزاده! قراره بارانا رو الان ببرم بیرون!

- چشم!

مسیر پلهها رو سریع طی کردم و رفتم پایین. تقهای به در اتاقم زدم، هیچ کس توی اتاق نبود!

فکر کنم بیبی رفته بود پیشِ مریم تو آشپزخونه، با غصه روی تخت نشستم. جشنِ امروز...

چی کار میکردم؟! میرفتم؟ نه پول زیادی برام مونده بود و نه لباس درست و حسابی داشتم!

شک و تردید زیادی تو دلم بود!

نمیخواستم دل ترانه رو بشکونم، بیبی هم که دلش میخواست بیاد، بنده خدا پوسیده بود توی

این خونه!

چشمهام رو بستم. توی فکر بودم که تقهای به در اتاق خورد، چشمهام رو باز کردم!

صدام رو صاف کردم.

- بفرمایید.

دستگیره به سمت پایین کشیده شد و خدمتکاری وارد اتاق شد.

- خانم امین؟ بلند شدم.

- بفرمایید.

جلوتر اومد و بسته‌های به سمتم گرفت.

- پستی این رو برای شما آوردن!

با تعجب به بسته‌ی توی دستش نگاه کردم، بسته رو بیشتر به سمتم گرفت.

با تعجب برش داشتم، روش یه پاکت سفید بود.

با اجازه‌های گفت و از اتاق بیرون رفت.

بسته رو روی تخت گذاشتم؛ پاکت رو باز کردم.

نوشته بود:

"سلام لیلی، میدونم میخوای یه بهونه بیاری و نیای بله برون، توی این بسته دو دست لباس

هست! به همراه کفش!

یکی برای تو و یکی برای بیبی، میدونم سلیقه‌ام رو دوست نداری ولی خب چه میشه کرد!

منتظرتم"

به جای اینکه عصبانی بشم خنده‌ام گرفته بود، سریع با ترانه تماس گرفتم که فهمیدم خاموشه!

مطمئناً آرایشگاه بود.

بسته‌ی اول رو باز کردم.

لباس مشکی رنگی رو از توش بیرون کشیدم.

توی لباس رگه‌های طلایی داشت و کاملاً پوشیده و بلند بود. کفش طلایی مجلسی و رنی رو از تو کارتنش بیرون کشیدم و نگاهی بهش انداختم، فوق العاده بود! خب دیگه بهونه‌ای نبود!

از اتاق زدم بیرون و دنبال ییبی گشتم.

تو آشپخونه بود. دستش رو به سمت خودم کشیدم و گفتم:

- ییبی؟ بیا بریم اتاق کارت دارم.

همراهم اومد و با دیدن لباسها مجبورم کرد به ترانه زنگ بزنم..

- ییبی گوشیش خاموشه!

- باید حتما ازش تشکر کنی، حالا بریم پیش مریم اینها، وقت ناهاره!

سرم رو تکون دادم.

بعد از خوردن ناهار نگاهی به ساعت انداختم، چهار بود.

وارد اتاق که شدم از ییبی خواستم لباس رو بپوشه تا تو تنش ببینم، یه کت و دامن سبز یشمی

که دامنش تا یک وجب زیر زانو بود و ترانه یه جوراب شلواری مشکی رنگ هم تو بسته

گذاشته بود.

- نه مادر، درست نیست من این رو بپوشم!

- !! ییبی؟ تو تنت که خیلی قشنگه! بهت خیلی میاد.

خودش رو تو آینه ورنده کرد.

- نه مادر، مال مردمه.

- ییبی مال مردمه چیه؟ ترانه خریده!

معلوم بود دو دله! سرش رو تگون داد.

- حالا تو لباست رو پیوش مادر، بینم تو تن تو چه شکلیه!

لبخند زدم و لباس رو پوشیدم، برق خوشحالی رو تو چشمهاش دیدم.

- مثله ماه شدی لیلی جان، انگار برای تو دوختنش!

- مرسی بیبی! لباس تو هم بهت میاد.

- حالا این حرفها رو ول کن مادر، میگم، دیر نشه؟ جشن ساعت چنده؟ با بیخیالی گفتم:

- نه، فقط من برم حمام کنم، هر وقت اومدم آماده میشیم!

لبخند زد:

- باشه عزیزم!

از حمام که اومدم، موهام رو با حوله خشک کردم، خودش لَخت بود، به صورتم کرم زدم و

یه رژ لب زرشکی هم رو لبم کشیدم. دلم برای بارانا تنگ شده بود، با اینکه فقط چند ساعت

بود ندیده بودمش!

بیبی هم راضی نشد کت و دامن رو پیوشه!

بعد از پوشیدن لباسها به همراه بیبی رفتیم سر خیابون، کفشهام اذیتم میکرد و گهگاهی صدای

آخ و اوخم در میاومد!

به سر خیابون که رسیدیم؛ نگاهم رو از کفشهام دزدیدم و سرم رو گرفتم بالا که نگاهم سُرُور

خورد روی بی ام دابلوی مشکی رنگی که جلومون توقف کرده بود!

بیبی دستم رو کشید و خواست بریم اون-سمت که شیشه‌ی سمت شاگرد، پایین کشیده شد.
کیانی بود!

بیحوصله گفت:

- بفرمایید! سوار شین.

با دیدن بارانا که روی صندلی شاگرد نشسته بود دلم ضعف رفت، خوابیده بود!
بیبی به جای من گفت:

- ممنون، مزاحم نمیشیم!

عینک دودیاش رو از رو چشمه‌اش برداشت.

- مگه نمیرین جشن کامران و ترانه؟ سرم رو تکون دادم.

- خب پس، بفرمایید!

از ماشین پیاده شد و در پشت رو برامون باز کرد.

نیم نگاهی به بیبی انداختم، بیبی راضی نمیشد!

- ممنون آقای کیانی، ما خودمون میریم!

انگار کلافه شد.

نیم نگاهی به بیبی انداختم که همه‌اش ابروهاش رو به معنی نه بالا پایین میانداخت.

خب چه کاری بود؟ نیم نگاهی به کیانی انداختم که به ماشین تکیه زده بود و منتظر نگاهمون میکرد.

تو یک حرکت، دست بیبی رو کشیدم سمت ماشین، با عجله سوار شدیم، بیبی هم ناز داشت به

خدا! اما من اینطور نبودم؛ یعنی زیاد اهل تعارف نبودم!

- آقا ما راضی به زحمتتون نیستیم، خودمون میریم.
- کیانی در ماشین رو بست و خودش رفت جلو پشت رُئُل نشست.
- این چه حرفیه؟
- سکوت کل ماشین رو گرفت، آهنگ هم نمیزاشت آخه.
- تکیه زدم به صندلی پشتم و ییحرَف از پنجره بیرون رو نگاه کردم.
- بابا؟
- صدای مبهم و گرفته‌ی بارانا بود که کیانی رو صدا زد.
- جانم؟ بخواب عزیزم، بخواب.
- ای کاش میتونستم بغلش کنم، نمیدونم چی شد که یه لحظه برگشت و عقب رو نگاه کرد! با دیدن من حسابی ذوق کرد و رو به کیانی گفت.
- بابایی بلم پیش خاله لیلی؟
- نه، خاله اذیت میشه!
- سریع گفتم:
- نه، اذیت نمیشم!
- دیگه چیزی نگفت، همهاش سکوت میکرد، یه سوکت مزخرف!
- زیر کتف بارانا رو گرفتم و به زحمت آوردمش عقب و روی پام نشوندمش!
- دوتت دارم خاله.
- من هم عزیزم!

با لبخند به بیبی نگاه کرد.

- شما هم میانین جشن خاله ترانه؟ سرم رو تکون دادم.

- آره عزیزم!

دیگه حرفی بینمون زده نشد، انگار به خونهی کامران اینها نزدیک شدیم؛ چون سرعت ماشین کمتر شده بود!

آره، درست حدس زده بودم، کیانی جلوی یه در خیلی بزرگ مشکی رنگ ایستاد و بوق زد. مانتو و شال مشکی رنگم رو روی لباسی که ترانه داده بود پوشیده بودم، برای من همین بس بود! باید کلی از ترانه تشکر میکردم.

نگهبان در رو باز کرد.

کیانی پشت رُفّال نشست، ماشین رو درست وسط حیاط خونه پارک کرد. خونهاشون خونه باغ بود که سه طبقه بود و پشت مسیر سنگفرشها باغ بزرگی قرار داشت، ولی به پای خونهی کیانی نمیرسید!

بارانا رو تو بغل گرفتم و از ماشین اومدم بیرون، کیانی با دیدن من تو اون حالت هیچ مخالفتی نشون نداد! بیبی هم با احتیاط پیاده ش.

خجالت میکشیدم، ای کاش با کیانی نمیامدیم! بیبی کنار گوشم گفت:
- هزار ماشالله عجب خونهای دارن!

سرم رو تکون دادم و آهسته گفتم:

- آره!

بیبی، صورت بارانا رو نوازش کرد و چیزی نگفت، کیانی اما عجیب مهربون شده بود! شاید برای جشن دوستش! اما به قول بیبی نباید دربارهی آدمها زود قضاوت کرد. کیانی هم از غم و غصه اینطوره!

پشت سرمون به راه افتاد. بیبی گفت:

- اول شما بفرمایید!

سرم رو برای لحظهای برگردوندم عقب و برای اولین برای لبخند کوتاهی رو روی لبهاش دیدم، انگار که کلی از این جمله خوشش اومده بود! سریع سرم رو برگردوندم و مشغول صحبت با بارانا شدم.

- ممنون، شما بفرمایید!

و امان از این تعارف! جلوی درشون که رسیدیم بارانا اصرار کرد که میخواد بره پیش باباش! کیانی زودتر پیش قدم شد و اون رو از دستم گرفت، وقتی داشت بارانا رو از تو بغلم میگرفت؛ برای چند لحظه به چهرهاش خیره شدم.

با صدای بیبی که داشت با مامان ترانه حال و احوال میکرد برگشتم.

مامان ترانه بود، درست جلوی در به همراه پدر ترانه!

با همهاشون حال و احوال کردیم که به گرمی جوابمون رو دادن! خانمی شیک پوش هم درست کمی اونطرفتر ایستاده بود، حدس میزدم مادر کامران باشه، با اون هم حال و احوال کردیم، کیانی هم با همه حال و احوال کرد، پس روی خوب هم داشت و نشونش نمیداد!

خونهی بزرگی بود، مادرِ کامران ما رو به سمت اتاقی هدایت کرد و با خوشرویی گفت:

- این هم از اتاق عقد!

لبخند روی لبهام نشست.

اتاقی با فضای نقرهای و سفید! بالای مبلِ عروس و داماد که مبلِ شیری رنگی بود، چهار تا دختر حدوداً ۶۵-۶۲ ساله ایستاده بودن، جذاب بودن و همینطور بامزه! لباسم پوشیده بود، مانتوم رو در آوردم و شالم رو همونطور روی سرم گذاشتم، با بیبی روی یکی از صندلیها نشستیم و مثل همه منتظر عروس و داماد شدیم!

به سرامیکهایی که سفید بودن و برق میزدن زل زدم!

بیبی هم همهاش صلوات میفرستاد و میگفتچرا این دوتا نمیان؟ و باز هم نفوسِ بد!

این هم از بیبیِ ما! تو فکر بودم، کیانی گوشهای ایستاده بود و داشت با مردِ خوشپوشی صحبت میکرد؛ بارانا هم تو بغلش بود!

حسِ خوبی داشتم، وجودم پر از خوبی و حسهای خوب شد!

ناخودآگاه از بیبی پرسیدم:

- بیبی؟

- جانِ دلِ بیبی؟

خواستم لب باز کنم که صدای کِـکـ کشیدن کل فضا رو پر کرد، ترانه تو لباس سفید رنگِ
بلندش زیباتر شده بود و کامران هم خوشتیتر! بلند شدیم.

ترانه با دیدنم پرید تو بغلم.

- ترانه واقعا ازت ممنونم.

زل زد تو چشمهام که صدای اعتراض کامران بلند شد و همه خندیدند!

خوشحال بودم که خواهر داشتم، گرچه غیر همخون، ولی نزدیکتر از خواهرهایی که وانمود
میکنن به دوست داشتن خواهرهاشون!

ترانه برای من تک بود، یه چیزی نزدیکتر از خواهر!

ترانه و کامران روی مبلهای مخصوصشون نشستن، داشتم با لبخند به ترانه نگاه میکردم که
سنگینی نگاهی رو احساس کردم. سرم رو گرفتم بالا.

کیانی داشت نگاهم میکرد.

سعی کردم بیتفاوت باشم، خواستم سرم رو برگردونم که حس کردم داره نزدیکتر میشه!
تو دو قدمیام که ایستاد، خیره خیره تو چشمهام نگاه کرد! حتی بیبی هم متوجه شده بود.
چند لحظه که گذشت، انگار از اون حالت بیرون اومد و بارانا رو به سمتم گرفت و گفت:
- اگه زحمتی نیست.

اوف! دیگه کم کم داشتم میترسیدم.

بارانا رو با احتیاط ازش گرفتم و تو آغوشم جابهجاش کردم؛ انگار خوابش میاومد! جوری روی پام نشوندمش که بتونه بخوابه.

صدای عاقد بلند شد که برای اولین بار از ترانه درخواست میکرد.
ترانه، استرس داشت و دستهایش میلرزید، صدای دختری اومد که میگفت عروس رفته گُل
بچینه!

ترانه با صدای لرزونی گفت:
- با اجازهی مادرم و روح پدرم، بله!
صدای دست همه بلند شد و من شنیدم بغض صدایش رو وقتی که میخواست جوابِ عاقد رو
بده!

نگاهم، محو ترانه بود که حس کردم رنگ نگاه، ترانه عوض شد! و بعد صدایی که همه با
نگرانی میپرسیدن:

- حاج خانم؟ حالتون خوبه؟
- حاج خانم!
سریع از بهت در اومدم، نگاهم افتاد به صورت قرمز و بیحال بیبی .

وای خدا! نه!

- بیبی؟ جونِ لیلی چشمهات رو باز کن، بیبی؟!
اشک تو چشمهام جمع شده بود؛ با وحشت تکونش میدادم .
- توروخدا، بیبی! چی شده؟! بیبی!

صدای کسی میاومد که میگفت آمبولانس رو خبر کنین، کم مونده بود از غُصه دق کنم!
- بیبی...

بغضم ترکید!

نفهمیدم چی شد .

- نمیخواه آمبولانس رو خبر کنین!

و انگار چیزی زیر لب گفت که نشنیدم! جلوتر اومد و بیبی رو با احتیاط گذاشت بلند کرد و از
اتاق عقد خارج شد!

همونطور که بارانا تو بغلم بود میدویدم تا بهش برسم، اما قدمهای اون تندتر بود.

با همون حالی که داشتم هنوز هم بیبی رو صدا میزدم، با حق حق گفتم:

- با آمبولانس که...

نمیتونستم حرفم رو کامل بزنم، جونی تو پاهام نمونده بود .

به ماشینش که رسید، بیبی رو عقب خوابوند و تنها کلمهای که از دهنش خارج شد همین بود:

- تو برگرد!

عصبی بودم، فریاد زدم:

- یعنی چی که من نیام؟! مادر بزرگمه، مادرمه، زندگیمه، اونوقت نیام؟ سکوت کرد، فکش

منقبض شده بود!

- خیلی خب! بشین جلو!

سریع در سمت شاگرد رو باز کردم و نشستم، یادِ بیبی افتادم که همیشه میگفت تو اینجور

مواقع صلوات بفرست، صدتا صلوات نذر کردم. اشک صورتم رو خیس کرده بود!

کیانی توی ماشین نشست و اون رو روشن کرد!

- بیماری خاصی داره؟

سرم رو تند تند تکون دادم و میون صلوات فرستادن گفتم:

- آره، ناراحتی قلبی داره.

و این اولین بار بود که انقدر مهربون حرف میزد! نگاهم فقط محو بیبی بود که صورتش کبودتر

میشد، کلمات ریز و نامفهومی از دهنم خارج میشد.

- بهتر نبود با آمبولانس بریم؟ نیم نگاهی بهم انداخت.

- به بیمارستان قلب تهران خیلی نزدیکیم!

تو اون لحظه هیچ جونی تو پاهام نداشتم، از خدا خواستم بیبی رو همیشه برام نگه داره.

- رسیدیم.

دستم رو به سمت دستگیره بردم که گفتم:

- وایسا! اول بذار ماشین رو پارک کنم!

از استرس پاهام میلرزید.

یه حس بدی تو وجودم پیچیده بود، یه حس خیلی بد!

فقط قربون صدقه‌ی بیبی میرفتم! بالاخره ماشین رو پارک کرد، سریع از ماشین زدم بیرون.

در سمت عقب رو باز کردم و منتظر کیانی موندم که بعد از مکثی کوتاه نگاهم کرد. جلوتر اومد و ازم خواست عقبتر بایستم! همونطور که بارانا تو بغلم بود؛ مرتب صلوات میفرستادم!

بیبی رو دوباره بلند کرد.

- تو برو بالا تو بخش اورژانس، یه تخت...

و انگار منصرف شد! چون گفت:

- هیچی!

با احتیاط از پله‌های بیمارستان رفت بالا و بیبی رو برد تو بخش اورژانس!

روی صندلیهای سرد بیمارستان نشسته بودم، بارانا هم تو بغلم بود و داشت به اطرافش نگاه میکرد!

سرم رو به سرامیک سرد راهرو تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم!

بیبی خوب میشد.

هنوز هم تردید داشتم برای تکرار این جمله! اما نه! مطمئنا میموند واسهام.

چشمهام بسته بود که با صدای بارانا به خودم اومدم:

- بابا آیدین اومدی؟

با صدای پایی که نزدیکتر میشد، چشمهام رو باز کردم.

از توی پلاستیک، آب میوه و کیکی رو خارج کرد و داد دستم که پش زدم:

- ممنون.

- بخور! فشارت افتاده پایین!
و بیشتر اصرار کرد.

- خاله لیلی بخوت دیده!
لبخند زدم و آب میوه و کیک رو از کیانی گرفتم. کیانی از توی پلاستیک کیک و آب میوه‌ی
دیگهای رو خارج کرد و به دست بارانا داد! چشم از بارانا گرفتم که گفت:

- چند وقته؟
- چی؟
لبخند کجی روی لبهاش پیدا شد.

- مادرت ناراحتی قلبی داره؟
- دو، سه سالی میشه!
- چرا زودتر درمانش نکردین؟
هه! تو چی میدونی؟! تو میدونی این همه ساله داریم زجر میکشیم؟ من و بیبی برای شاهوردی
این همه زحمت کشیدیم و آخرش چی شد؟ هیچی به هیچی! خواستم جوابش رو بدم که دیدم
تکیه زده به دیوار.

چشمهاش بسته‌ست و منظم نفس میکشه!
سکوت کردم.

سکوت همه جا رو فرا گرفته بود و فقط صدای ته کشیدن آب میوه‌ی بارانا میاومد!

دانای کل:

با نوک کفشش؛ سنگ ریزه‌ها را بازی میداد. فکرش مشغول بود، با آنکه نمیتوانست مرگ هیچ

یک از عزیزانش را ببیند اما انگار مادر پرستار تازه واردش برایش مهم شده بود!

موبایلش زنگ خورد.

دستش را در جیبش فرو برد؛ نگاهی به اطراف انداخت و جواب داد:

- بله؟!

- الو؟ مهندس کیانی؟

صدا، صدای شیدا بود، آیدین اخمهایش را در هم کشید.

- بفرمایید؟

- میخواستم بگم، کی برمیگردین شرکت؟

نگاهش خشک شد! مچ دستش را بالا گرفت و نگاهی به ساعتش انداخت!

- امروز نمیتونم خودم رو برسونم!

- پس کارها رو...

به میانهی حرفش پرید:

- بدین به آقای منش!

- چشم.

- خدانگهدار!

و بی آنکه منتظر جواب بماند؛ تلفن را قطع کرد و به سمت راهروی بیمارستان دوید! عجیب دل تنگ همسرش بود!

ناخودآگاه یاد آن روز، باعث شد کمی بایستد! همسرش، همه کسّش! یار و همدم

زندگیاش برای همیشه رفته بود! درد کمی نبود!

وارد راهروی بیمارستان که شد؛ لیلی را دید که جلوی دکتر مادرش را گرفته بود و از او

خواهش میکرد، به سمتشان رفت.

- آقای دکتر؟

دکتر نگاهی به آیدین انداخت، لیلی سکوت کرده بود و اشک میریخت!

- حالشون چگونه؟ دکتر لبخندی زد.

- بهشون فشار اومده، من به این خانم هم گفتم ولی مثل اینکه...

لیلی به میانهی حرفش پرید و با حق حق گفت:

- آقای دکتر، اگه بلایی سر...

اخمی میان ابروهای پرپشت آیدین نشست؛ با صدایی که بم شده بود گفت:

- حالشون خوب میشه؟ دکتر، لبخندی عمیق زد.

- انشالله! اگر خدا بخواد!

و سالن را ترک کرد! آیدین چشم از دکتر گرفت و به لیلی که به دیوار تکیه زده بود خیره

ماند، انگار که از حال رفته بود!

لیلی:

پلکهای سنگینم رو به سختی باز کردم. نورِ لامپ چشمهام رو اذیت میکرد! پلکهام رو محکم

روی هم فشار دادم. با صدای باز شدن در اتاق؛ لای یکی از پلکهام رو باز کردم.

- کی مرخص میشه؟

- وقتی سرمشون تموم بشه!

از صداش فهمیدم کیانیه، ظاهرا اونی هم که کنارش بود پرستار بود! صدای قدمهایی رو شنیدم که نزدیک میشد!

پلکهام رو همینطور محکم فشار داده بودم روی هم، بعد از چند لحظه صدای بسته شدن در رو

شنیدم. پلکهام رو از هم باز کردم که نگاهم گره خورد تو چشمهای کیانی!

خیلی معمولی داشت نگاهم میکرد. لبه‌اش به خنده باز نشد اما با پوزخندی گفت :

- خوب بلدی نقش بازی کنی!

اخمی روی پیشونیم نشست، تیزتر از این حرفها بود و مطمئن بودم فهمیده که من بیدارم!

جوابش رو ندادم، از جاش بلند شد و کتش رو از تنش درآورد، به سمت پنجره رفت و نیم

نگاهی به بیرون انداخت.

- حالِ مادرت خوب میشه!

با یادآوری بیبی بغض کردم و پرسیدم:

- کی مرخص میشم؟ میخوام ببینمش!

بیتفاوت نیم نگاهی بهم انداخت.

- تو بخش مراقبتهای ویژه‌ست! سخته خفیف کرده، حالش خوب میشه!

اما چه میدونست؟! بیبی چند ساله که داره با قلب نیمه جونش سر میکنه؟

نگاهم به سرامیکهای سرد بیمارستان بود.

- ممنون که موندین و کمکمون کردین!

- کاری نکردم.

دلم نمیخواست بمونه! دلم میخواست بره.

ناخودآگاه پرسیدم:

- بارانا کجاست؟

- روی صندلیهای توی سالن نشسته ..

سکوت کرد، سکوت کردم.

چند لحظه گذشت؛ تقهای به در اتاق خورد و بعد دستگیره به سمت پایین کشیده شد! پرستار

وارد اتاق شد و سرم رو از دستم کشید، کمی سوخت اما مهم نبود!

از اتاق اومدم بیرون، نگران هزینهی بیمارستان بودم. نمیدونستم چطوری باید بهش بگم؟

- آقای کیانی؟

- بیا بریم، بخش از این طرف..

- هزینهی بیمارستان!

ایستاد، بارانا رو که روی صندلی نشسته بود بغل کرد، اعتنایی نکرد به حرفم! اما من ول

نمیکردم!

- آقای کیانی؟ هزینهی بیمار سه...

جوری به سمتم برگشت که ترسیدم، شمرده گفت:

- مادرتون جای مادر نداشته من!

جا خوردم، اخم ساختگی میون ابرو هام نشست.

این، چی میگفت؟!

اومدم جوابش رو بدم، سرم رو چرخوندم و دیدم دیگه نیست، آره، نبود ولی آخه چرا؟

اونقدر چرا تو ذهنم بود که خسته بودم، دستهای لرزونم سرامیکهای بیمارستان رو لمس

کردن.

زندگی هممون بهم ریخته بود.

من، بیبی، آیدین!

- فعلا ترانه جون.

تماس رو قطع کردم و به سمت بیبی رفتم که روی تخت خوابیده بود. یاد حرفهای دکترش

افتادم، با اینکه ناامیدم نکرده بود اما امیدواری هم نداده بود!

دستم رو روی صورتش گذاشتم. پلکهایش داشتن تکون میخوردن که از هم باز شدن.

آروم زمزمه کرد:

- لیلی؟

- جونم بیبی؟ امروز مرخص میشی!

رد کمرنگ لبخند رو روی لبهاش دیدم. لبهام رو با نوک زبون تر کردم و خواستم حرفی بزنم که صدای سرفهی کسی من رو به خودم آورد.

برگشتم.

کیانی بود.

طرهای از موهای لخت مشکیش روی پیشونیش افتاده بود. امروز، بارانا رو همراه خودش نیاورده بود، ته ریشش بیشتر از قبل شده بود.

سرش رو که انداخت پایین، به خودم اومدم.

یعنی، تو همهی این مدت داشتم نگاهش میکرد؟!؟

از خجالت سرم رو انداختم پایین، اسم آیدین بیشتر از فامیلی کیانی بهش میاومد، به خودم تشر زدم به تو چه آخه؟!؟

- حالتون خوبه؟

آیدین بود که بیبی رو مخاطب قرار داده بود، بیبی تک سرفهای کرد که با نگرانی دستم رو

گذاشتم رو پیشونیش! به سختی گفت:

- شکر خدا بهترم، اگ..

- بیبی به خودت فشار نیار قربونت برم!

داشتم نوازشش میکردم که متوجه قدمهایی شدم که نزدیکتر میشدن، سرم رو چرخوندم،

دکتر بیبی رو دیدم!

- سلام آقای دکتر!

- سلام دخترم.

برگشتم و نگاهی به در انداختم؛ آیدین اونجا نبود.

- دخترم، اگه میشه یه چند دقیقه بیرون باش!

سر تکون دادم و زیر لب بلهای گفتم. از اتاق زدم بیرون، محیط بیمارستان اذیتم میکرد.

همیشه از بیمارستان بدم میاومد، بوی خون که توی بینیم میپیچید حالم رو بهم میزد! تصمیم

گرفتم برم تو حیاط، توی این دو سه روز حسابی درگیر کارهای بیبی بودم، از ترانه هم عذر

خواهی کرده بودم، تو بله برونش این اتفاق افتاده بود، حسابی شرمندهاش شده بودم.

- خانم امین؟ ایستادم.

به سمت صدا برگشتم. با فاصله کمی از من ایستاده بود و رد کمرنگ لبخند رو میشد روی

لبهاش دید، توی این چند وقت دیگه اون آدم سابق نبود، حسابی تغییر کرده بود! رفتارش،

حرفهاش!

لب زدم:

- بله؟

- حال مادرت خوب میشه! این رو بهت قول میدم.

سرم رو انداختم پایین.

- ممنون!

درست وسط حیاط بیمارستان ایستاده بودیم.

پرسیدم:

- بارانا رو نیاوردین؟

- بارانا خونه‌ست.

میخواستم پرسم، تنها؟ که سریع حرفم رو خوردم و مشغول بازی با انگشتهام شدم!

فصل دوم: آسمون عشق یک ماه بعد لیلی:

پلک نزدم، همونطور مات و مبهوت به عکسی که بارانا بهش اشاره کرده بود، زل زدم.

این عکس!

- خاته لیلی؟

لبهام رو به زور از هم باز کردم، ولی نگاهم هنوز میخ عکس بود.

- جانم؟

چندبار عکس رو تو دستم چرخوندم تا بتونم هضم کنم اتفاقی که برای همین چند ثانیه افتاده

بود. باور نمیکردم مادر بارانا این قدر برام آشنا به نظر بیاد، انگار چند ساله که اون رو

میشناسم!

- گفتی این، مامانته؟

سرش و تکون داد، وای خدا، اصلا باورم نمیشه؟! چرا انقدر آشنا؟

عکس رو سر جاش گذاشتم و غذای بارانا رو همراه سینی بردم تو آشپزخونه، هنوز تو فکر بودم!

مریم با دیدنم به سمتم اومد و سینی رو ازم گرفت، با نگرانی پرسید:
- خوبی؟!

سرم و تگون دادم.

- من میرم بالا پیشِ بیبی!

- برو عزیزم! برو اون پیرزن رو تنها نذار!

توی لیوان آب ریختم و لاجرعه سر کشیدم.

از آشپزخونه زدم بیرون، فقط یک لحظه چشمم افتاد به کیانی که روی مبل تک نفره نشسته بود و داشت با تلفنش ور میرفت.

سرش رو گرفت بالا که نگاهم رو ازش دزدیدم.

- خانم امین؟

ایستادم.

صدای قدمهاش رو میشنیدم که نزدیکتر میشد.

- حالِ مادرتون چطوره؟

اوف! برگشتم سمتش و سعی کردم لبخند بزنم!

- شُکر خدا! خوبه.

سرش رو تگون داد و نگاهش رو ازم گرفت!

پاتند کردم به سمت اتاق، در رو باز کردم، بیبی رو دیدم که روی تخت درز کشیده بود. با دیدنش لبخند مهمون لبم شد.

- بیبی؟

سعی کرد روی تخت بشینه که سریع به سمتش رفتم.

- نه! نه، دراز بکش!

- همینطوری راحت!

نشستم کنارش، دستهایش رو گرفتم و بردمشون به سمت بینیم، بوی خوبی میداد!

- بیبی؟

- بگو مادر.

- میخوام، میخوام برای چند روز برم شمال!

با گفتن این حرف چشمهایش از تعجب گشاد شد.

با صدای لرزونی گفت:

- چی؟ با ذوق گفتم:

- تو هم بیا، حال و هوای عوض میشه!

سرفهی خفیفی کرد و سرش رو چند بار تگون داد.

- نه لیلی جان، پس کارت رو میخوای چیکار کنی؟

لابهلای کلماتش همهایش نفس میکشید. بهش چی میگفتم؟! میگفتم کیانی ازم خواسته

همراهش برم شمال تا بارانا احساس دلتنگی نکنه؟! مطمئنا بیبی نمیداشت. یاد اون روز افتادم

که بارانا جلوی کیانی با اشک ازم خواهش کرد که همراهشون برم! دلم سوخت! اون لحظه صورت کیانی و رودربایستی که من داشتم کار رو خراب کرد و مجبورم کرد بگم باشه، میام! از یه سمت دوست داشتم برم و از یه سمت حس بدی داشتم. نمیخواستم مزاحمشون باشم اما خودِ کیانی گفته بود همراهشون برم! گفت پرستارِ بارانایی و باید مواظبش باشی و من...

با سرفه‌های بیبی به خودم اومدم و قفسه‌ی سینه‌اش رو مالش دادم. بهتر شده بود اما نه اینکه بهبودی کامل پیدا کنه.

- لیلی جان اگه تو میخوای برو.

- نمیتونم تنهات بذارم، بیبی! خودت که میدونی بدونِ تو جایی نمیرم.

لبخندِ تلخی رو لبهای ترک خورده‌اش نشست.

- برو دخترم.

سرفه میکرد.

- برو سفر من اینجا میمونم نگرانم نباش!

زیر لب زمزمه کردم:

- کاش میتونستم تو رو هم همراهِ خودم ببرم!

- با کی میخوای بری؟

نگاهش کردم. هیچ وقت توی کار هام سرک نمیکشید و مطمئناً از سر کنجکاوی بود، نگرانم بود، نمیدونم تو نگاهم چی دید که سریع گفت:

- نگرانتم دخترم.

لبخند زدم.

- میدونم بیبی! با ترانه میرم! ساعت ۰۶ شب حرکت میکنیم!

نمیدونم چرا دروغ گفتم! اما مطمئناً اگر میگفتم با کیانی میرم نمیداشت! اما خب این سفر،

قسمتی از کارم بود. باید مواظب بارانا باشم؛ اما دلهره داشتم.

کیانی!

ناخواسته لبخند روی لبهام نشست. کیانی که عادت کرده بودم بهش بگم آیدین، البته فقط توی

ذهنم!

بعد از خوردن ناهار، رفتم طبقه‌ی بالا پیش بارانا، در رو که باز کردم صدای کیانی رو شنیدم که

داشت با بارانا حرف میزد.

- بابا آیدین؟ پس تِیِ میلیم؟

- میریم عشق من!

- با تی میلیم؟) با کی میریم)

تو همون لحظه که در نیمه باز بود، صدای قیژ ماندی توی اتاق پیچید که کیانی سریع برگشت

سمت در و من چسبیدم به دیوار بیرون!

نفسم رو حبس کردم. باید فرار میکردم؛ خواستم قدمی بردارم که صدای سرفه‌اش باعث شد
سرجام خشک بشم.

- خانمِ امین؟

چقدر از فامیلیم توی اون لحظه بدم اومد، لحنش یه جورِ خاص بود! یه شیطننت خاصی داشت.

برگشتم عقب و زل زدم تو چشمه‌اش که خیلی معمولی بودن! حتی توی اون لحظه.

- امشب حرکت میکنیم. همونطور که گفتم، این سفر بخشی از کارتون حساب میشه.

سرم رو تکون دادم و با مِ مِ مِ مِ گفتم:

- متوجه شدم!

فکر میکردم از جلوی در کنار میره اما نرفت! بعد از عقد ترانه و کامران کاملاً عوض شده بود،
دیگه مثل گذشته نبود.

نگاهم رو ازش دزدیدم و به پادری سفید رنگ اتاق بارانا زل زدم.

که بعد از چند لحظه، حس کردم دستش رو از روی چهارچوب در برداشت و کنار رفت!

اوف! این هم به خیر گذشت! دستگیرهی در اتاق بارانا رو به سمت پایین کشیدم و با صدای
آرومی در رو باز کردم.

- بابایی؟

برگشت به سمت در و با دیدنم؛ انگار پنچر شد!

- منم خاله!

- فتر تردم بابامه! (فکر کردم بابامه!)

لبخند زدم و کنارش نشستم. کیانی این چند وقت واقعا چه اتفاقی براش افتاده بود؟! فقط خدا
میدونست!

- خاله، من میترسم.

از فکر بیرون اومدم و نگاهم نشست رو صورتِ غم زده‌اش! زرد شده بود.

- چرا عزیزم؟

- بابام میتاد برام مامان دیگه بیاله! گفت اون میات پیتم میمونه!

خشک شدم.

یعنی؟!

چند بار به بارانا نگاه کردم که اشک تا پشت پلک‌هایش بالا اومده بود.

سعی کردم دل‌داریش بدم اما؛ خودم هم بدجور توی شُکُ بودم! اگر کیانی ازدواج میکرد پس

...

مطمئنأ باید از اینجا میرفتم! زنش از بارانا نگه داری میکرد! اما چطور میتونستم؟ من به بارانا

وابسته شده بودم و اون هم به من!

بند ساکم رو محکم تو دستم فشردم و نگاه مضطربم رو دوختم به کیانی که داشت وسایلی رو

توی ماشینش میگذاشت.

جلوتر رفتم.

- سلام!

سرش رو گرفت بالا و خیلی معمولی گفت:

- سلام! ساکتون رو بدین به من، میذارمش توی صندوق!

بی تعارف ساک رو به سمتش گرفتم که اول نگاهی به صورتم انداخت و بعد ساک رو از دستم گرفت.

بارانا، سمت شاگرد نشسته بود. ناخودآگاه یادِ اون روز افتادم که بیبی حالش بد شد و

• بردیمش بیمارستان، اون روز من جلو نشستم!

با بیخیالی در عقب و باز کردم.

روی صندلی جای گرفتم. فکر میکردم بارانا اعتراض میکنه اما نکرد!

فقط برگشت و من رو دید.

- سلام خاله!

- سلام شیطان!

خندهی ریزی کرد و باز هم به صندلیش تکیه داد. لحظهی آخر بیبی رو سپردم به مریم، گفت

مثل مادرِ خودش میمونه و ازش مراقبت میکنه! در طول سفر هم باید باهاش در ارتباط باشم تا

نگرانم نشه!

تو فکر بودم که کیانی در ماشین رو باز کرد و عطرِ تلخش توی ماشین پیچید!

آینه رو تنظیم کرد و دستی به فرمون کشید. سکوت بود که توی ماشین حکم فرما شده بود.

داشتم به حیاطِ خونه باغ نگاه میکردم که موبایلم زنگ خورد، شماره ناشناس بود! روی صفحه

نوشته شده بود "تماس خارج از ایران"

احتمال دادم که فرهام باشه!

جواب دادم:

- الو؟

- سلام لیلی! فرهامم.

یک ماه و خوردهای بود که ازش خبری نداشتم، برای همین گفتم:

- سلام! شناختم!

نمیدونم چرا اما نمیتونستم مثل قبل باهاش صمیمی باشم، شاید به خاطر علاقهای که بهم داشت ازش خجالت میکشیدم.

- خوبی؟

- مرسی، تو خوبی؟

- ای بد نیستم! ببخشید بد موقع زنگ زدم! آخه اینجا صبحه! فکر کنم اونجا باید حدود ۰۰ شب باشه دیگه، نه؟

- آره، چه خبر؟ یادت رفت یه خواهری هم اینور دنیا داری؟

نمیدونم چرا اما رو گفتن خواهر خیلی تاکید کردم که انگار اهمیتی نداد و برعکس خندید!

- نه، راستش کارهای اینورم طول کشید! خرید خونه و اینا!

کیانی سرعتش رو بیشتر کرد؛ خواستم سرم رو بگیرم بالا که با چشمهاش توی آینه روبرو

شدم! نگاهش عصبی بود انگار!

خیلی بی مقدمه گفتم:

- فرهام؟ نمیخوای برگردی؟! خندید.

اما نم اشک گرفت چشمهام، من فرهام رو به عنوان کسی که همیشه تکیه‌گام بود دوست داشتم!

- تازه اودم اینور لیلی؛ کم کم دارم عادت میکنم به اینجا! کاش میتونستم شما رو هم بیارم ولی مطمئن باش اگر کارم اینجا بگیره میارمتون!

لبخند تلخی نشست رو لبهام.
تند گفت:

- ببخش لیلی! بعدا با هم حرف میزنیم، راستی این شمارهی منه! اینجا شغل خوبی پیدا کردم
هرماه برای تو و بیبی پول میفرستم! الان هم باید برم؛ شرمنده خداحافظ!
- خداحافظ!

جز صدای بوق هیچی به گوشم نرسید.
من چم شده؟ چرا انقدر...
- خاله لیلی؟

اشکهام رو پاک کردم و سعی کردم با قورت دادن آب دهنم، هق هقام رو قورت بدم!
- جانم؟

- تی بود؟ کی بود؟ - داداشم بود عزیزم.

با گفتن این حرف؛ موبایل رو چسبوندم به پیشونیم. حس بدی داشتم. دلم تنگ بود، خیلی تنگ!

میگن زمان که بگذره خیلی چیزها حل میشه! اما برای من، هرچقدر که زمان میگذشت دلتنگتر میشدم.

اونقدر اشک ریخته بودم که چشمهام میسوختن، آروم پلکهام رو روی هم گذاشتم اما دیگه نای بازکردنشون رو نداشتم!

همونطور آروم خوابم بُرُرد.

دانای کل:

دستی به دکمهای بالای پیراهنش کشید و دوتای اول آن را باز کرد. انگار داشت خفه میشد!

نیم نگاهی به بارانا انداخت که در خواب عمیقی فرو رفته بود؛ لحظهای سرش را به عقب

گرداند و لیلی را دید که سرش را به شیشه تکیه زده بود.

آهی کشید.

نه!

چند بار سعی کرد تا نگاهش نکند! دلش برای لیلی میسوخت اما چه کار میتوانست بکند؟ لیلی

که از گذشتهی تلخ او خبر نداشت.

ماشین را کنار جاده پارک کرد.

هوا سرد بود.

باران نم نم میبارید!

امشب، درست ۵ ماه از نبودِ پریا میگذشت، یادش میآمد روزی را که در گوشِ پریا زمزمه کرد:

- با گذشتها کاری ندارم، هرچی که بوده! چون اومدم آیندها رو بسازم!
اما حیف! پریا آنقدر او را زود تنها گذاشت که حتی فکرش را هم نمیکرد، او قسم خورده بود

که بعد از پریا، هیچ زنی را به حریم خصوصی قلبش راه ندهد! حتی شهلا را!

او قسم خورده بود و هیچ وقت قسمش را نمیشکست!
دستانش را در جیبهایش فرو برد و نگاهی به انتهای جاده که به پیچ ختم میشد انداخت.

"- نکن بارانا بیدار میشه!

خندید.

- من کاری به دخترم ندارم! ولی مادرش رو که میتونم ب*ب*وس*م!

پریا با لبخند دستش را به نشانهی تهدید بالا گرفت :

- به خدا آیدین! فقط دلم میخواد".

اشک، تا بالای پلکهایش بالا آمد، دلیل آمدنش به شمال دلتنگی بود، دلتنگی زیاد او را تا اینجا

کشانده بود! او که قسم خورده بود به خاطر پریا دیگر به شمال باز نگردد!

چشمانِ پریا در نظرش مانند ماه بود، خاکستری متمایل به آبی که همیشه عاشق آن دو تیلهی خاکستری بود.

زیر لب زمزمه کرد:

- بیزارم از خیال، از فکرهای محال، تا روز مرگم، بیزارم از شمال!

لیلی:

نورِ کمِ جونی مستقیم خورد تو چشمهام و باعث شد اول لایِ یه پلکم رو باز کنم، طولی نکشید

تا موقعیتم رو تشخیص بدم!

نمیدونم چرا حس بدی بهم دست داد؟! من، کیانی و بارانا اومده بودیم شمال؟ یه چیزی که تو

فکرم هم محال بود، محال!

اولش فکر کردم کسی توی ماشین نیست، اما خم شدم و بارانا رو دیدم که روی صندلی جلو، خوابیده بود.

پوفی کشیدم و به جای خالی کیانی چشم دوختم.

کجا رفته؟

دستگیره رو به سمت پایین کشیدم، اصلاً نمیدونستم کجاییم؟ پیاده شدم و مانتوم رو مرتب

کردم. با تعجب به روبروم خیره شدم.

ماشین تو مسیر سنگفرشها پارک شده بود. رو بهرومون یه خونهی ویلایی با نمای خیلی شیک بود.

حتماً خونهی کیانیه دیگه!

با یادآوری خونهی کیانی تو تهران، یادِ ییبی افتادم! بهش قول داده بودم وقتی رسیدم بهش زنگ بزنم.

خم شدم و از روی صندلی موبایلم رو برداشتم. باید زنگ میزدم به مریم. شمارهایش رو گرفتم. بعد از ۵ بوق جواب داد.

- مریم جون؟

سلام لیلی خانم!

لبخند زدم و خیره موندم به دریا که با موج های کوتاه و بلندش زیبایی خاصی داشت!

- لیلی خانم؟ به خودم اومدم.

- مریم جون؛ به ییبی بگو نگران نباشه، من رسیدم!

- چشم، چشم، مواظب خودت باش!

- باشه، شما هم مواظب خودت و ییبی باش!

موبایل رو قطع کردم و گذاشتمش توی کیفم. در ماشین رو با احتیاط بستم تا بارانا بیدار نشه،

توی خونه فقط مریم خبر داشت که قراره با کیانی پیام شمال! بقیه خدمتکارها هم که خبر

نداشتند!

توی فکر بودم که صدای فریادهای بلندی من رو از عمق چاه افکارم بیرون کشید.

فریاد میزد!

بلند! اونقدر بلند که انگار میخواست ...

از مسیر سنگ فرشها تند تند دویدم، شکاک نداشتم که کیانی بود! اما، چرا انقدر عصبانی؟!

پشت یکی از بوته‌ها قائم شدم. دیدمش که دست‌هایش رو از هم باز کرده بود و رو به دریا فریاد میکشید:

- خدا، چرا من؟!

بعد خودش رو انداخت توی آب.

با دیدنش یک لحظه اشک توی چشم‌هام جمع شد. حق داشت! زنش بود.

تصمیم گرفتم همونجا بایستم و تماشا کنم.

مردی که با فاصله‌ی زیادی از من ایستاده بود و فریاد میکشید؛ فریادهایی رو به دریا. دلم گرفت.

دلم سوخت! هم برای خودش و هم برای بارانا، برای هردوشون! بارانا چه گناهی کرده بود؟ -

خدا، ازم گرفتیش و شبیه‌اش رو بهم دادی! چرا؟

اونقدر فریاده‌اش بلند بود که ترسیدم. حتی از فاصله‌ی دور میدیدم که رگ‌های دستش از

عصبانیت و فشار برجسته شده بود.

چند بار این جمله رو تکرار کرد. "خدا، ازم گرفتیش و شبیه‌اش رو بهم دادی! چرا؟"

منظورش رو نمیفهمیدم! یعنی چی؟!

همونطور پشت بوته‌ها قائم شده بودم.

- دخترم؟

تتم یخ زد! با وحشت برگشتم و با دیدن پیرمردی که پشت سرم بود نفس حبس شده‌ام رو به بیرون فوت کردم!

- بله؟

- با آقا کاری داری؟ آقا! منظورش کیانی بود؟

- چیزه، بله!

نگاه کلی به صورتم انداخت و بعد با قاطعیت گفت:

پس برم صداشون بزنم!

داشت میرفت که با التماس گفتم:

- نه! منتظر میمونم!

دستی به ریش بلند سفیدش کشید و نگاهاش رو کشید سمت آسمون.

- دخترم، بارون میاد خیس میشی...

حرفش با اومدن کیانی نصفه نیمه موند! انگار خیلی از دیدنش خوشحال شده بود.

- سلام آقا! خوش اومدین! به به!

نیم نگاه کوتاهی به کیانی انداختم که سرش پایین بود، با دیدن اون نگهبانِ پر حرف سعی کرد لبخند بزنه!

- سلام احمد آقا.

نگهبان که حالا فهمیدم اسمش احمد آقاست! رو به کیانی گفت:

- بفرمایید آقا! اونقدر خوشحال شدیم که شما قدمتون رو روی چشممون گذاشتید! راستی، این خانم هم با شما کار داشتن!

نمیشد حرفی نزنه؟! دستهام سرد سرد بود!

چی میگفتم؟

کیانی داشت خیره خیره نگاهم میکرد و من زیر اون نگاه، معذب بودم!

همونطور هم جواب احمد آقا رو داد.

- ایشون خانم امین هستن!

مضطرب بودم.

میخواست چی بگه؟ بگه من و دخترم اومدیم شمال و دخترم به خاطر وابستگی بیش از حدش

به خانم امین اصرار کرد که همراه خودمون بیاریمش!

یا...

نمیدونم! احمد آقا پیش خودش چه فکری کرده بود! اما از حالت چهره‌اش احساس کردم که

انگار فکرهای خوبی نکرده بود!

کیانی رو به من گفت:

- احمد آقا ساکتون رو میارن طبقه بالا! اتاقتون هم از زن احمد آقا پیرسین نشونتون میدن!

سرم رو تکون دادم و تندتند گفتم:

- با اجازه!

سریع به سمت ویلای کرمی رنگ و شیک روبروم رفتم. پس احمد آقا و زنش توی این خونه

زندگی میکردن؟!!

در خونه بسته بود. تقهای به در بزرگ ویلا زدم که زن قد بلند و نسبتاً چاقی در رو باز

کرد. صورت سفید و ساده‌ای داشت و بهش میخورد مهربون باشه!

- سلام!

نگاهی به سر تا پام انداخت و بیاعتنا به من از توی پذیرایی کسی رو به اسم صبا صدا زد. با

چشمهای گرد شده داشتم نگاهش میکردم!

تا اومدم حرفی بزنم؛ دختری لاغر و قد بلند روبروم ایستاده بود که هردو با چشمهای گرد

شده داشتن نگاهم میکردن!

لب زدم:

خانم، من، من پرستار بارانام! دختر آقای کیانی! اگه...

دختر لاغر که انگار اسمش صبا بود گفت:

- کُپی برابر اصلشه! فقط رنگ چشمهای خانم به سبز آبی میزد ولی این ...

زن چاق زد توی صورتش!

- خدایا، عظمت رو شکر!

چی میگفتند؟! خدایا، نجاتم بده!

- من فقط ...

- سلام خاتون!

هردوشون با دیدن کیانی پشت سرم لبخندی زدن و خاتون گفت:

- سلام آقا! خوب هستین انشاالله؟ دختر گلتون خوبن؟

و انگار تازه یه چیزی یادش اومده باشه! با دستش بهم اشاره کرد و گفت:

- این خانم اومده میگه پرستار باراناست، راست میگه یا دروغ؟ پلکهام رو محکم روی هم فشار

دادم.

- از فامیل‌های دورم هستن!

خاتون همونطور که خیره نگاهم میکرد گفت:

- عظمتت رو شکر! حکمتت رو شکر! از فامیل‌های مرحوم هستن دیگه؟ با حرص گفت:

خیر.

راه رو هم باز نمیکردن! خدایا کی تموم میکنی این قضیه رو؟ یاد نگهبانِ کیانی تو تهران افتادم؛

همون که برای اولین روز من رو دید و غش کرد! حتما اینها هم میخواستن غش کنن!

زد رو دستش و گفت:

- خدا رحمت کنه خانم رو! ماشالله ایشون چقدر شیپ...

با صدای هیسِ کیانی به خودش اومد و بل‌های زیر لب گفت!

از جلوی در کنار رفتن و ما هم بعد از چند دقیقه تونستیم وارد بشیم!

اتاق من و بارانا کنار هم بود و اتاق کیانی طبقه بالا! یعنی سوم!

- این هم اتاقتون! همی وسایل مورد نیازتون توش هست!

سرم رو تکون دادم، دوست نداشتم باهام اینقدر رسمی باشه! انگار تقریباً همسن بودیم.

- صبا خانم؟ برگشت سمتم!

- من لیلی امین هستم! ۶۱ سالمه.

نگاهش بین من و دستم در حال گردش بود که گفت:

- من هم صبا! ۶۲ ساله.

و دستم رو فشرد.

میشه با هم دوست بشیم؟ لبخند زد:

- برعکس چهره‌ها خیلی مهربونی، آخه چهره‌ها یه جورایی جذاب و مغروره!

و با صدای آرومتری گفت:

- درست مثل پریا خانم!

و خیلی سریع اتاق رو ترک کرد و رفت پایین.

این دیگه چه وضعش بود؟ اوف.

بعد از عوض کردن لباسهام؛ آبی به دست و صورتم زدم و از اتاق بیرون.

تقهای به در اتاق بارانا زدم، در رو که باز کردم با دیدنش تو اون وضعیت خندیدم!

بلا تکلیف وسط اتاق ایستاده بود و داشت با لباسهای بیرونش ور میرفت!

- عشق من چگونه؟ برگشت سمتم و گفت:

- خاته؟ میته کمک تئی لباسم رو عوض تئم؟

- آره عزیزم!

کمکش کردم لباسه‌هاش رو عوض کنه! یه آبی هم به دست و صورتش زدم که به طور ناگهانی

در اتاق باز شد.

کیانی وارد اتاق شد و با دیدنم گفت:

صبحونه حاضره! بیاین طبقه‌ی پایین.

و در رو بست!

بارانا رو بغل کردم و گونهاش رو بوسیدم.

از پله‌ها پایین رفتم.

صدای مکالمه‌اشون رو میشنیدم. سعی کردم به خودم مسلط باشم برای همین دست بارانا رو

که توی هوا میچرخید تو دستم گرفتم و فشردم.

آب دهنم رو قورت دادم، نمیدونم چرا همهی نگاه‌ها برگشت سمتم؟! حتی کیانی!

مردمکهای مشکپاش میلرزید! انگار حتی از اون فاصله هم آروم و قرار نداشتن!

من محبتت رو فراموش نمیکنم، تو بودی که کمک کردی بیپام خوب بشه، ولی چرا انقدر

مغرور و دلخوری از همه؟

- آخ.

دردی تو میچپید که خاتون با گفتن خاک عالم توی سرم به سمتم اومد.

با تندی گفت:

- بده به من بچه رو، الان میاندازش!

دستم رو به نرده‌ها گرفتم و دندونهام رو محکم روی هم فشار دادم، ملاحظه نمیکرد این زن؟

ناخنهام رو تو گوشت دستم فشار دادم، به زور بارانا رو از دستم کشید!

توصیف دیگهای نمیتونم بکنم! کسی که به زور چیزی رو از دست آدم میگیره، کشیدن میشه دیگه؟ آه خدا!

میتام بغل خاته لیلی باتم!
 تو دلم قربون صدقهی بارانا رفتم که انقدر بامزه بود و کاملاً حرفش رو به جا زده بود.
 خاتون برگشت سمتم.
 - بیا به چیزی بخور جون بگیر! دختر! رنگ به رخ نداری.
 سعی کردم خودم رو کنترل کنم، راست میگفت! دلم داشت ضعف میرفت!
 همراهش رفتم و روی صندلی جای گرفتم. درست بین صبا و خاتون و صد البته روبروی کیانی!
 سرش پایین بود و داشت چایپاش رو هم میزد. دستهای لرزونم رو تو هم گره زدم، چرا این همه استرس داشتم؟!
 جوابش رو هم نمیدونستم.
 سنگینی نگاهی رو روی صورتم احساس کردم.
 جدیداً که خیره نگاهم میکنی معذب میشم! چی شده؟ نکنه باز بیاجازهاش بیرون رفتم؟ یا زیر اون دوربینها دیدم میزنی؟

- آقا؟

صدای خاتون بود و امان از دست این پیرزن که درست مثل شوهرش پر حرف بود! خاتون برعکس چهرهاش، زبون تندی داشت.

- بله؟!

چته دیوونه؟! چرا میلرزی؟ چرا آروم و قرار نداری؟ فکر میکنی عاشق شدم؟ و همون لحظه،

دویدن خون به صورتم رو احساس کردم.

عشق؟! همون کلمهای که هیچ وقت درکش نکردم! نه! کیانی مغروره، خودخواهه! من نمیتونم عاشقش باشم.

و صدایی از درونم فریاد زد: تو خودخواه نیستی؟! زنش تازه چند ماهه مرده. یاد متنی افتادم: "و آن وقت که عشق پرچم پیروزی اش را روی قلبت میگذارد و آن را تصرف میکند، تو دیگر هیچ راهی جز عاشق شدن نداری!"

بی اراده دستم رو گذاشتم روی قلبم که گروپ گروپ میکوبید به قفسهی سینهام. کاش فرار میکردم از این محیط. نه، من عاشق نیستم!

نه لیلی! تو عاشقی ولی میترسی که...

از فکر اومدم بیرون.

صبا با اعتراض گفت:

- اِ ماما!

اما خاتون بیاعتنا به صبا گفت:

- اگر آقا اجازه بدن، ما امشب راهی مشهد میشیم!

آیدین نفس حبس شده‌اش رو به بیرون فرستاد و گفت:
- ما رو هم دعا کنین! شما که اینجا زندانی نیستین!

و بیحرف از روی صندلی بلند شد و رفت سمت پنجره.

خیره شدم بهش. اشتباه می‌کنی لیلی!

تکیه زده بود به پنجره و خیره بود به دریا.

احمد آقا رو به خاتون گفت:

- وسایل رو جمع کنین.

خاتون سرش رو تکون داد.

- آقا ما تا جمعه بر میگردیم!

آیدین هم از همونجا سرش رو تکون داد.

نزدیک بود بمیرم! فکر اینجاش رو نکرده بودم، خاتون میرفت، صبا و احمد آقا هم همینطور،

فقط ما می‌مونددیم!

از اول هم که تصمیم گرفتی بیای باید به این چیزها فکر میکردی!

بعد از خوردن صبحونه برگشتم توی اتاق. لحظه‌ی آخر بارانا گفت پیش آیدین می‌مونه! با این

فکر گوشه‌ی لبم کمی بالارفت! جدیداً توی افکارم هم آیدین صداش می‌زد!

روی تخت نشسته بودم و اطراف رو نگاه میکردم!

اتاقِ شیکی بود! سرویس خواب شیری رنگی داشت با روکشی سرخ آبی!

آهی کشیدم. سعی کردم چشمهام رو ببندم! ببندم و احساس نکنم این روزها رو! این روزهایی

که تلخیشون تا عمق وجودم رو می‌سوزوند! چی شد که به اینجا رسیدیم؟ من، چرا؟

پلکهام رو محکم روی هم فشردم که صدای اس اس از موبایلم بلند شد!
دستم رو بردم پایین تخت و زیپ کیفم رو باز کردم؛ گوشیم رو از توش کشیدم بیرون که دوباره صدای اس اس بلند شد.

با دیدن اسم ترانه روی صفحه لبخند زدم و پیامش رو باز کردم:
- سلام بی معرفت! یه خبر از من بیچاره نگیری ببینی زنده ام یا مرده؟!
- راستی شمال خوش میگذره؟
شُ که شدم از جمله‌هاش! خندهام هم گرفته بود! از کجا میدونست این بشر؟ رفتم کنار پنجره

و بهش زنگ زدم؛ بعد از دو بوق جواب داد!

- سلام لیلی خانم؟ احوال شریف؟
- سلام ترانه! مرسی، میتونم یه سوال بپرسم؟
- پپرس! مرسی من هم خوبم.
خندیدم.
- بیمزه نشو! ببینم تو از کجا میدونی که من اومدم شمال؟
- دیگه دیگه.
لبخند زدم! اما بیحس!
- باشه فعلا!

و تا قبل از اینکه حرفی بزنه قطع کردم. همیشه وقتی اینجوری قطع میکردم خودش زنگ میزد!

موبایل رو خاموش کردم و تو دستم فشردم! پنجره رو باز کردم که صدای وحشتناک رعد و برق، چهارستون بدنم رو لرزوند!

بوی بارون،
هوای تازه و پاک اینجا.
گوش سپردم به صدای بارون که صدایی شنیدم.

- تو بهم دلوغ دوفتی! مامانی دیده نمیداد! تو دوفتی بیایم ایندا مامانی رو بهم بل میگلدونی! تو بهم دروغ گفتی! مامانی دیگه نمیداد! تو گفتی بیایم اینجا مامانی رو بهم برمیگردونی!

- تو یه دلوغ گویی، تو بابایی من نیستی.
و صدای غمناک آیدین که سعی داشت آرومش کنه!

- دخترِ بابا، خواهش میکنم گریه نکن! باشه بابا؟ اون موقع چشمهای خوشگلت بارونی میشنا! بارانا با حق حق گفت:

- میتام برم پیش تاله لیلی!

سریع پنجره رو بستم! آه خدا نفسم گرفت.

چقدر باید به این بچه دروغ میگفتن؟ تا چه حد؟ مگه بزرگ بشه خودش نمیفهمه؟

دستم روی شیشه لغزید! با اینکه شیشه بسته بود اما انگشتهام انگار قطرات بارون رو از پشت پنجره لمس میکردن!
لب زدم:
- باران، ببار امشب!
قطرات تو
غرورِ اشکهایم را میخرند!
"نسترن موسوی"

با احساسِ تشنگی و خشکی توی دهنم از جام بلند شدم، شالم رو روی سرم انداختم! از اتاق خارج شدم، همهی برقها خاموش بود و فقط صدای وز وز باد تو خونه میپیچید!
پردههای پذیرایی رو انداخته بودن، انگار غروب بود چون هوا اونقدر تاریک نشده بود! بعد از نوشیدن آب از آشپزخونه زدم بیرون.
انگار کسی تو خونه نبود!
اما صدای گیتاری که به گوشم خورد؛ باعث شد لحظهای سر جام بایستم!
و بازهم آیدین و صداش!
نمیدونم چه احساسی توی صداش هست که جذبش میشم. یه حسِ خاص! یه حسی که اونقدر به پاهام توان داد تا برم طبقهی سوم.

پاهام قدرت برگشتن نداشتن، بیاختیار خودم رو به پشت در اتاقش رسوندم. سرم رو آروم روی در گذاشتم و گوش دادم! به صدایی که انگار تموم غم و غصه‌هام رو به دست باد میسپرد.

محو صداش بودم که در اتاقش رو باز کرد و من رو دید.

شرمنده سرم رو انداختم پایین! نمیشد در رو باز نکنه؟! - اینجا چیکار میکنی؟

سرم رو گرفتم بالا، فهمید که دلم صدای گرمش رو میخواد؟! چشمهام لو میدادن و من رسوا میشدم قطعاً!

مچ دستم رو محکم گرفت و من رو کشید توی اتاق.

نفسم رو تو سینه حبس کردم و حیرت زده نگاهش کردم! یعنی اینقدر بلند فکر کرده بودم؟! انگار که کسی من رو از عمق چاه بیرون بکشه؛ مچ دستم رو محکم از توی دستش کشیدم و

ماساژش دادم!

چش بود این مرد؟! آهی کشید؛ محکم!

- میتونم، یه درخواستی ازت داشته باشم؟

متعجب یه تای ابروم رو انداختم بالا، درخواست؟! اون هم، اون هم آیدین؟ چه درخواستی؟

سرم رو تکیون دادم.

- میخوام گیتار بزنم؛ آخر هفته کنسرت دارم! ازت میخوام گوش بدی و در آخر نظرت رو بهم بگی!

نکنه که فکرم رو خونده؟

نمیدونست دارم وابسته میشم به صداش؟ میخواست زجرم بده؟! زجرم میداد اگر برام میخوند!

نیم نگاهی بهم انداخت و بعد به صندلی که با فاصلهی نسبتاً زیاد از تخت قرار داشت اشاره کرد. به سمتش رفتم و روش جا گرفتم! صندلی اونقدری سرد بود که بخواد تب وجودم رو سرد کنه؟ چرا ازم خواست که بمونم و گوش بدم؟! سرد کنه؟

انگشتهای کشیده و مردونه‌اش رو سیمهای گیتار میرقصیدن.

من هنوزم حس میکنم یه احساسی میتونه بین ما دو تا باشه هنوزم میشه هر روز صبح دوتا

چشمام به عشق دیدن تو و شاه من هنوز درگیر اون روزام من هنوز درگیر خاطراتم من

دوست دارم تا همیشه با تو باشم

هنوزم میشه یه احساسی ما بین ما باشه نباید قلبت از من جدا باشه صدای مردونه‌اش؛ عالی

بود.

اشک توی چشمهام جمع شد و شاید برای هزارمین بار تو دلم اعتراف کردم که صداش رو دوست دارم!

هنوزم پیش تو میلرزه دستم معلومه هنوزم به تو وابستم
هنوزم میشه کنارت آروم بود مته دیوونه‌ها تا صبح تو بارون موند هنوزم پیشت حس میشه

آرامش من این حسو میخوامش (اشوان- هنوزم میشه) ناخودآگاه زمزمه کردم:

- خیلی قشنگ بود.

و تنها جوابش، بالا گرفتن سرش بود و یه لبخند که بیشتر تلخند بود، تا لبخند!
گیتار رو روی تخت گذاشت و به سمت پنجره رفت. وقتی پرده رو کنار زد؛ هنوز هم بارون میبارید!

- نمیدونم چرا! اما این اولین شبیه که میخوام اعتراف کنم! همه چیز رو بگم، نه برای تو! به خاطر خودم! چون دیگه خسته شدم، خسته شدم از اینکه این زخم هر روز تازه میشه! میدونم میلی به شنیدن این قصه نداری اما من میگم! به خاطر آرامش خودم!

نمیشد چیزی نگه و بازم برام گیتار بزنه؟! چرا کنجکاو نبودم؟! اصلا چرا توی این اتاق مقابل این مرد داشتم به قصهای که هر روز زخمش رو تازه میکرد گوش میدادم؟ چرا نمیرفتم تو اتاق خودم؟!

- اواخر پاییز بود. اون زمان، استاد دانشگاه موسیقی بودم! اولین بار بود که یکی از دانشجو هام اینقدر توجهام رو به خودش جلب میکرد! اون پریا بود، دختری که با همه دخترهایی که تا به اون روز دیده بودم فرق داشت! من عاشقش شدم، به غرورم نتونستم بهش ثابت کنم دوستش دارم اما بالاخره یه روز گفتم! بهش گفتم خیلی وقته دوستش دارم، فکر میکردم یه دختر معمولیه با یه زندگی معمولی، اما اون میگفت پدر و مادرم وقتی ۱ ساله بودم از هم جدا شدن و پدرم تو سن ۱۰ سالگیم تو تصادف فوت کرد. زندگی عجیبی داشت! پر از سختی!

انگشتهاش رو کشید روی شیشه و ادامه داد:

- میگفت بعد از جدایی، هیچوقت مادرش رو ندیده، تا اینکه بعد از به دنیا اومدن بارانا دیگه اون پریای قبل نبود و شروع کرد به گشتن دنبال مادرش! اما وقتی فهمید مادرش مرده، افسرده شد. دیگه حالش مثل قبل خوب نبود.

ازم خواهش کرد که بیایم شمال! میگفت پدر و مادرش اولین بار همدیگه رو تو شمال دیدن! همیشه مادرش رو مقصر جدایی میدونست! میگفت بعد از ۵ سال زندگی مشترک با پدرش، عاشق یه مرد دیگه شده!

نمیتونستم دلش و بشکونم، اما نمیدونستم که میخواد دست به خود کشی بزنه!

اونشب، دیر رسیده بودم چون تو همین دریای لعنتی غرق شده بود!

با پشت دست اشکهاش رو پاک کرد!

کاملاً به سمت پنجره چرخید تا شکستن غرورش رو نبینم.
آب تا پشت پلکهام بالا اومده بود.

- اونشب قبل از غرق شدنش یه نامه برام نوشته بود، گفته بود یه خواهر داره! گفت پیداش کنم
و...

آهی کشید، عمیق! انگار از ته قلبش!

موندن من توی این اتاق بیشتر زجرش میداد. پس با گفتن ببخشید اتاق رو ترک کردم!
بغض خفهام رو توی سینه قورت دادم و نیم نگاهی به پنجره انداختم. چقدر دریا بیرحم بود!
داستانِ مرگ همسرش، خیلی غمانگیز بود.

بلند شدم و با پاک کردن اشکهام به سمت کمد رفتم، مانتو و شالی رو که صبح عوض کرده
بودم بیرون کشیدم.

آهی کشیدم و جلوی آینه ایستادم. شلوارم که مشکی بود و نیاز نبود عوضشون کنم!
از اتاق که زدم بیرون، آهسته قدم بر میداشتم. یادم نمیامد آخرین بار کی دریا رو دیده بودم؟
انگار زمان زیادی از دیدن دریا میگذشت.

پام رو که از ویلا بیرون گذاشتم، یادم اومد که هندزفری و موبایلم رو بر نداشتم! سریع

برگشتم و بعد از برداشتنشون، به سمت دریا راه افتادم.

دریایی که انگار برای آیدین پر از درد و حرف بود.

کنارِ دریا قدم میزد. خورشید غروب میکرد!

دریا پر از حرف بود انگار.

داشتم به حرفهای آیدین فکر میکردم! به گذشته‌ی تلخ پریا و خواهری که هنوز آیدین اون رو پیدا نکرده بود.

- یه تشکر بهت بدهکارم! ممنون.
برگشتم سمت صدا.

- تشکر برای چی؟ من باید عذرخواهی کنم که از اتاق زدم بیرون.
لباسهایش رو با شلوار گرمکن و سویشرت خاکستری رنگ عوض کرده بود.
دستهایش رو تو جیب شلوارش فرو برده بود.

- من واقعا متاسفم! بابت مرگ همسرتون.
سکوت کرد.

فقط چشم دوخت به انتهای دریا که به خطی میون آسمون و زمین وصل میشد!

- گاهی اوقات، سرنوشت اونجور که تو دوست داری پیش نمیره، گاهی باید اونقدر زمین بخوری تا دنیا ازت یه آدم واقعی بسازه! یه آدمی که با سختیهایش بجنگه، نذاره روزگار ذرهای بهش آسیب بزنه! من هم جنگیدم، درسته پریا رو فراموش نکردم اما میخوام...

بازهم سکوت کرد.

چی میخواست بگه؟!

- ازت میخوام تو پیدا کردن خواهر پریا کمکم کنی، چون طبق اون نامه من باید...
و ادامهی حرفش رو خورد!

- نمیدونم چرا! اما احساس میکنم تو تنها کسی هستی که میتونه کمکم کنه.
و با لحنی که کاملا خواهش توش مشخص بود گفت:

- کمکم میکنی؟ به خاطر بارانا، من باید خواهرش رو پیدا کنم.
ناخودآگاه زمزمه کردم:

- کمکت میکنم!

و حالا قولی دادم که نمیدونستم چرا؟! چرا قبول کردم؟ نمیگم به خاطر بارانا! چون واقعا

خندهام میگرفت.

به خاطر آیدین؟

برگشتیم ویلا.

با تعجب به ساعت نگاه کردم که ۷ غروب رو نشون میداد! اونقدر خسته بودیم که نفهمیدیم

این همه وقت چطور خوابمون برده بود!

شام تو سکوت سرو شد. سر میز، یا خاتون من و آیدین رو زیر چشمی نگاه میکرد یا احمد آقا!

بعد از جمع کردن ظرفها که با مخالفتهای خاتون و صبا روبرو شدم همراه بارانا رفتیم توی اتاق

.

عروسکهایش رو آورد تا باهاش بازی کنم. داشتم به رفتار امروز آیدین فکر میکردم! چرا من؟

.

صد البته بدم نمیامد کمکش کنم ولی دقیقا نمیدونستم پیدا کردن اون دختر چه نتیجهای

داشت؟ تو دلم گفتم حتما میامد برای نگهداری بارانا!

تقهای به در اتاق خورد و باعث شد از فکر در پیام.
- بفرمایید؟

با باز شدن در؛ صورت گرد و تپل خاتون پیدا شد.
- خانم، کاری با من ندارین؟ ما داریم میریم مشهد!
- نه خوش بگذره، ما رو هم دعا کنین!

جلو اومد و لپ بارانا رو بوسید.
- مواظب باشین! راستی آقا هر شب باید گُل گاو زبون بخوره! یادت ن...
- چشم چشم!

بعد از خداحافظی؛ نیم نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم که ده و نیم رو نشون میداد! دستی
دستی و قتمون رفت!

بعد از بدرقه کردنشون؛ خواستم به اتاق برگردم.
- بیا تو اتاقم، کارت دارم!

پوفی کشیدم و بارانا رو گذاشتم تو اتاقم.
- خاله تو اینجا بمون من الان میام!

- باته!

در اتاقم رو بستم و رفتم پیش آیدین.

تقهای به در اتاقش زدم.

وای خدا الان دقیقا احساسم رو چهجوری توصیف کنم من؟ - بیا تو!

دستگیره رو به سمت پایین کشیدم و با فرستادن صلوات وارد اتاقش شدم.

نیم نگاهی بهم انداخت.

- حرفهای امروزم رو یادت هست؟ آهسته گفتم:

- بله!

- گفتمی کمکم میکنی، حرفت رو پای چیزی نمیذارم ولی در قبالش بهت پول میدم!

چی میگفت؟! پول چی؟!؟

از جاش بلند شد و به سمتم اومد.

- گفتمی کمکم میکنی! من هم هرچقدر که بخوای بهت پول میدم، اما نصفش رو الان و نصفش رو

بعد از پیدا کردن خواهرِ پریا.

قبول میکردم؟ یا...

اگر قبول میکردم؛ پول رو میگرفتم و خونه میخریدم، حداقل خودم و بیبی رو نجات میدادم از

این بیچارگی!

- سکوت علامت رضایته؟ چی میگفتم؟!؟

انگار فهمید تردید دارم!

- میخوام در قبال این کار بهت پول بدم! تردید داری؟

- خیلی خب! قبوله!

با گفتن این جمله؛ چیزهایی توی کاغذ نوشت و به دستم داد تا امضاء کنم. یکسری شرط و

• شروط هم قبل از کار بهم گفت .

بر گشتم توی اتاق.

چرا قبول کردم؟! مگه همین مرد خودخواه و مغرور نبود که راه به راه پوزخند میزد بهم؟
از کار خودم حرصم گرفت ولی بعد از چند دقیقه عصبانیتم فروکش کرد. بارانا میگفت
خستهام میخوام برم بخوابم!

آروم روی پام خوابوندمش. بغلش کردم و توی اتاق خودش روی تخت گذاشتمش!
به سمت پنجرهی اتاقش رفتم و بستمش. ممکن بود دریا شب طوفانی بشه!
از خلیپها شنیده بودم که شبها نباید توی دریا شنا کرد!
نیم نگاهی به صورت بارانا انداختم.

با هر موج دریا؛ یه قدم عقبتر میرفتم اما انگار پاهام دوست داشت که جلوتر و جلوتر بره!
چقدر بیرحم بود امشب این آب!

فریاد زدم:

- چته؟ چرا انقدر داغونی؟ چرا تپشها رو احساس میکنم؟

رفتم جلوتر، تا جایی که دیگه ساحل حتی به اندازهی نوک سوزن هم نبود! انگار یکی باهام
حرف میزد. با یه لحن عجیب!

- نه لیلی، برگرد، تو نباید غرق بشی!

مثل دیوونهها فریاد زدم:

- میخوام راحت بشم، میخوام غرق بشم، تو کی هستی؟

صدا انگار از اعماق دریا میاومد، با هر کلمه‌اش موجها به طرز عجیبی به سمت میاومدن..

- برگرد، تو رو خدا برگرد.

جنون گرفته بودم! اونقدر جلو رفته بود که وقتی یه لحظه برگشتم تا ببینم چقدر از ساحل دور

شدم، حتی ساحل هم معلوم نبود!

نمیدونستم دارم چیکار میکنم!

حالم اصلا خوب نبود.

موج بلندی به سمتم اومد و باعث شد بیافتم. کمرم با جسم سنگینی برخورد کرد، باعث شد

صدای آخم بلند بشه. درست لحظه‌ی آخر بود که احساس کردم زیر پاهام خالی شد! چشمهام

رو بستم و از ته دلم لبخند زدم.

نور کم جونی به صورت خورد و باعث شد چشمهام رو باز کنم.

اولین کسی که دیدم آیدین بود.

با یه لبخند کم جونی که روی لبهاش نشسته بود!

- خوبی؟

اصلا هیچ چیز یادم نیاومد.

- آره! خوبم! من، اینجا چیکار میکنم؟ از جاش بلند شد و به سمت پنجره رفت!

- میخوای بگی یادت نیاد؟

- نه.

برگشت سمتم.

- داشتی غرق میشدی؛ نجات دادم!

کُپ کردم! من؟ من داشتم غرق میشدم؟ با گفتن این جمله؛ یه چیزهایی تو ذهنم تکرار شد که

باعث شد ناخودآگاه آه بکشم، چهجوری نجاتم داده بود؟ اخمِ کمرنگی روی پیشونیم جا

خوش کرد.

- چهجوری نجاتم دادی؟

نیم نگاهی به صورتم انداخت و بیاعتنا گفت:

- داشتی خودکشی میکردی!

آره داشتم خودکشی میکردم! میخواستم راحت بشم از دست این زندگی، حتی دلش رو هم

نمیدونستم!

تقهای به در اتاق خورد و دکتر به همراه پرستار وارد اتاق شد.

بیتوجه به من، رو به آیدین گفت:

- شانس آوردین! اگر یک دقیقه دیرتر میآوردینش ممکن بود بمیره!

بعد معاینهام کرد و گفت: سرُمت تموم بشه مرخصی!

احساس میکردم نمیتونم نفس عمیق بکشم!

- دیشب، با این کارت من رو یادِ پریا انداختی!

و من تو سکوت به سرُم خیره شدم!

بعد از اون شب؛ برگشتیم تهران، تعجب کردم! آیدین میگفت قراره دو سه روز بمونیم اما به یک روز هم نکشید که برگشتیم!

پا به ویلا گذاشتیم. همهی خدمتکارها رو دیدم که جلوی در ایستاده بودن. وای خدایا! بارانا رو تو بغلم گرفتم، الان من رو با کیانی بینن چی میگن؟ از کنارشون رد شدیم. حتی بعضیهاشون زیادی پچ پچ میکردند! بارانا رو گذاشتم طبقهی بالا و رفتم پیش بیبی.

- دلم تنگ شده بود براتون!
- لبخند زد، لپهای گوشتالوش کش اومدن.
- من هم همینطور عزیزم!
- همدیگه رو بغل کردیم، با اینکه یک روز بیشتر از دیدنش نگذشته بود اما حسابی دلتنگش شده بودم!
- به سمت کشو رفتم.
- بیبی من میرم حموم!
- برو عزیزم.
- بلوز سبز رنگ و شلوار و شال مشکی رنگی رو بیرون کشیدم و راهی حمام شدم!
- زیر دوش، فقط به پیشنهاد آیدین فکر میکردم.
- چرا قبول کردم؟!
 -

- و برای بار هزارم تو گوشم تکرار شد این جمله! خسته بودم! از تموم کارهایی که بیفکر انجام میدادم خسته بودم!
- از حموم بیرون زدم، شالم رو دور گردنم انداختم، حوله رو روی موهام گذاشتم و تکونش دادم تا خشک بشه.
- بیبی؟ برگشت سمتم.
- چیزه، میگم من یه قرار داد بستم!
- منتظر بهم چشم دوخت که ادامه بدم.
- یعنی با خود کیانی قرارداد بستم، توی شرکت خودش! اگر اجازه بدین.
- حرفم رو قطع کرد:
- چه کاریه توی شرکتش؟
- قراره منشی بشم.
- بی حرف بلند شد و به سمتم اومد. یعنی قبول کرده بود؟ دستی روی موهام کشید و گفت:
- میخوای برات ببافمشون؟
- لبخند زدم و سرم رو به معنای رضایت تکون دادم!
- ***
- صبح روز بعد، بعد از خوردن ناهار گفت برم بالا توی اتاقش.
- تقهای به در زدم.
- بفرمایید!

یادمه قبلا میگفت بیا تو"

وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم بستم. به صورتم زل زد و به صندلی اشاره کرد. دستهام

عرق کرده بود؛ مشتتون کردم و روی صندلی نشستم.

مشغول بررسی چند تا برگه بود. ناگهان سرش رو گرفت بالا و با نگاهی غافلگیرم کرد.
- کارمون از فردا شروع میشه! همونطور که گفتم، من نصف پول رو اول بهت میدم و نصف دیگه
وقتی اون دختر پیدا شد! تو دلم آهی کشیدم. به این پول احتیاج داشتم! مبلغ رو که خودش
تعیین کرده بود. دیگه حرفی نمیموند!

دوباره مثل اونشب، یک سری شرط و شروط گذاشت. از اتاقش که زدم بیرون یه نفس راحت

کشیدم! کی تموم میشد این قضیه؟

و تو اون لحظه، همون صدای لعنتی همیشگی اومد سراغم!

"تازه شروعشه!"

داشتم برای بارانا کتاب قصه میخوندم. نگاهم رو از متن کتاب گرفتم و به بارانا نگاه کردم که

خواب بود. آروم کتاب قصه رو کنار تختش گذاشتم و رفتم پایین پیشِ بیبی، بعد یه فکری به

ذهنم رسید! دوست داشتم برم بیرون!

گفته بود میتونم برم بیرون، اما به شرطی که بارانا خواب باشه، بیسروصدا رفتم توی اتاق و بعد

از تعویض لباسهام از ویلا زدم بیرون.

هوا ابری بود. تا پام رو از ویلا گذاشتم بیرون، اولین قطره روی گونه‌هام چکید.

قطرات بعدی راهشون رو پیدا کرده بودن! امروز آسمون هم مثل من، دلش گرفته بود، به خاطر عشقی که ناخواسته پا به قلبم گذاشته بود و من نمیدونستم چهکارش کنم؟ بیبی میگفت: "ما قدیمیها به جای اینکه عاشق هم باشیم، همدیگه رو دوست داشتیم. یکمون که میرفت سفر، اون یکی از دلتنگی دق نمیکرد یا دیوونه نمیشد!" سرم رو گرفتم رو به آسمون، حالا از اون کوچه هم خارج شده بودم.

دستهام از شدت سرما یخ زده بود، محکم مشتشون کردم و گذاشتمشون توی جیب مانتوم، یه لحظه آرزو کردم ای کاش اونشب تو دریا میمردم، ای کاش غرق میشدم تا دیگه توی این دنیای لعنتی نباشم؛ میرفتم پیش پدر و مادرم لااقل اونجا پیشم بودن!

ناخودآگاه فکرم کشیده شد سمت زندگی پریا، زندگی اون که از زندگی من سختتر نبود، بود؟ چشمم خورد به یه پارک که خیلی خلوت بود. قدم هام رو تندتر کردم و توی یکی از آلاچیقها جا گرفتم. کامل ننشسته بودم که پسر لاغر اندام و تقریباً کچلی اومد و کنارم نشست، دروغ نگم، ترسیدم اولش! ازش فاصله گرفتم چون تقریباً بهم چسبیده بود!

این بار بیشتر از قبل بهم چسبید؛ نزدیک بود گریهام بگیره.

- آقا، میشه فاصلهاتون رو حفظ کنین؟

لبخندِ آزار دهنده‌های روی لبش نشست و نهجِ نهجی کرد! چشمهای کثیفش تو اجزای صورتم
میچرخید که جام رو عوض کردم و رفتم اون سمت آلاچیق نشستم. فکر کردم این بار هم میاد
کنارم میشینه اما برخلاف تصورم بلند شد و از اون طرف پارک چند نفری رو صدا زد:

- کامران، عرفان بیاین این طرف.

تنم لرزید.

خدایا کمکم کن! بلند شدم و خواستم از آلاچیق برم بیرون که با دست راستش بدجور هولم
داد و داد زد:

- بشین سرجات خانم کوچولو.

جیغ زدم: برو اونور، از جونم چی میخواین؟

دوتا پسری که صداشون زده بود اومدن جلو، جلوی در آلاچیق ایستادن و راه رو سد کردن،

آب تا پشت پلکهام بالا اومد، با بغض گفتم:

- برین اونور، خواهش میکنم.

چشمهام رو بستم.

سعی کردم بغضم رو قورت بدم.

صدای آخ گفتنِ کسی باعث شد چشمهام رو باز کنم.

- آشغال... (توگ*و خوردی).

نمیدونم فرشته‌ی نجاتم کی بود؟! اما هر کی که بود واقعا ازش ممنون بودم، اون پسرها سعی میکردن بزنش! اما با این که یک نفر بود حساب همهشون رو رسید و به سمتم اومد.

کم مونده بود دو تا شاخ بزرگ بالای سرم سبز بشه!
آیدین؟!

این! این اینجا چیکار میکرد آخه؟

- تو اینجا چیکار میکنی؟ جا خوردم!

- ببخشید، ولی من باید این رو از شما پرسم!
نیم نگاهی بهم انداخت و انگشتهاش رو فرو برد لای موهایش!

زیر لب زمزمه کرد:

- لعنتی!

خودم رو جمع و جور کردم و خواستم از آلاچیق برم بیرون که گفت:

- برو سوار شو! همینجا پارکش کردم!

- نمیخوام!

ایستاد، خواستم به راهم ادامه بدم که گفت:

- لج بازی رو بذار کنار!

لج بازی میکردم؟! نه، به هیچ وجه.

من از قصد سوار ماشینش نمیشدم، اما ته دلم میگفت اگر اون نبود الان معلوم نبود چه بلایی سرت میاومد.

رفتم سمت ماشینش، که همزمان دزدگیر رو زد و اشاره کرد سوار شم!
در صندلی عقب رو باز کردم و روش جا گرفتم. سوار ماشین شد و با تعجب نگاهم کرد!
نه آقای کیانی! فکر کردی زرنگی؟ فکر کردی میام جلو و کنار تو میشینم؟!

مانتوی مشکی ساده و رنگ و رفتهام رو به همراه شلوار مشکی پوشیدم. شال کله غازیم رو روی موهام انداختم.

رو به بیبی گفتم:

- بیبی؟ من دارم میرم!

به مُمّهر بـوسهی کوتاهی زد و از روی سجاده بلند شد. به طرفم اومد!

- خدا پشت و پناهت دخترم!

و از روی شال موهام رو بوسید، نیم نگاهی به ساعت دیواری انداختم و با عجله گفتم: فعلاً بیبی!

با مکث کوتاهی از اتاق زدم بیرون. همهی خدمتکارها خواب بودن جز مریم و سحر! دعا میکردم باهاشون روبرو نشم!

نفسم رو تو سینه حبس کردم و بسم الله گفتم! نفسم رو بیرون فرستادم، باید میرفتم پشت

ویلا، اونجا یه در مخفی بود که رو به کوچهی پشتی باز میشد! البته آیدین خودش گفته بود از

اون سمت بریم، تا کسی متوجه نشه!

تقریبا به ته باغ رسیده بودیم که دستم رو روی قفسهی سینهام گذاشتم و یه نفس راحت کشیدم!

چرخیدم و اطراف رو نگاه کردم! فاصلهی زیادی تا در نبود، بنابراین چند قدم فاصله رو پر

کردم و درِ مخفی رو که پشت یه درخت بود باز کردم!

زانتیای مشکی رنگی درست جلوی در پارک شده بود، با دیدنم شیشهی سمت شاگرد به سمت

پایین کشیده شد و اون مرد با یه حرکت عینکش رو از روی چشمه‌هاش برداشت.

- سلام!

سرش رو تکون داد و از جاش پیاده شد؛ در سمت شاگرد رو باز کرد و گفت:

- بفرمایید!

چه جنتلمن! تشکر کوتاهی کردم و روی صندلی جا گرفتم! عطر تلخش کل فضای ماشین رو پر

کرده بود. تعجب کردم از اینکه ماشین مدل بالای مشکی رنگش رو ندیده بودم!

همون لحظه، داشبورده رو باز کرد که باعث شد من از افکارم فاصله بگیرم!

یه کاغذ در آورد.

- این رو بگیر، آدرس توش رو برام بخون!

برای یک لحظه، آدرس توی ذهنم آشنا اومد! اما بعد به فکرم خندیدم!

حدود ۰ ساعت بعد، به آدرسی که توی کاغذ نوشته شده بود رسیدیم!

یه کوچهی قدیمی بود! عمرش به ۵۱ سال پیش میرسید! این رو دیوارهای سیاه و بعضی هم

سوخته‌ی خونه‌ها نشون میداد!

آیدین اومد و با هم به سمت پلاک ۲۱ رفتیم. خونهای قدیمی بود که کنارش روی تابلوی

کوچیک خاک گرفته‌های نوشته شده بود ۲۱!

انگار خیلی سال بود که کسی توش زندگی نکرده!

- همینجاست، پلاک ۲۱!

آیدین ضربهی آرومی به در آهنی خونه زد! درِ خونه اونقدر زنگ زده و پوسیده بود که در

کسری از ثانیه به طرز عجیبی باز شد! چند کبوتر که توی حیاط خونه بودن با صدای در سریع

از جا پریدن!

خونه بدجوری متروکه بود!

گفتم:

- اینجا که خرابه‌ست! مطمئنی مادر و پدرش اینجا زندگی میکردن؟!

انگشت اشاره‌اش رو کشید رو دیوار سیاه حیاط.

- اینجا کم‌کم مال ۱۱-۱۱ سال پیشه!

- تا حالا با همسرتون اومدین اینجا؟

نیم‌نگاهی بهم انداخت و مشغول کنار زدن برگ‌های زرد کف حیاط با کفش‌هایش شد!

- آره، اومدم!

و من نباید میپرسیدم، نه؟

وارد خونه شدیم، داخل خونه افتضاحتر از بیرونش بود و انگار در اثر سوختگی از بین رفته بود!

- پریا میگفت پدرش بعد از طلاقشون اینجا رو آتیش زده!
کنجکاوانه رفتم طبقه‌ی بالا! دروغ نگم، خونه ترسناک بود، خیلی هم ترسناک!
آهسته وارد یکی از اتاقها شدم، همه چیز سوخته و سیاه بود!
کف خونه، کلی حشره رژه میرفت. تابلویی وسط اتاق افتاده بود که این رو میشد از قاب دورش فهمید!
همونطور که اتاقها رو میگشتم، رفتم لب یکی از پنجره‌ها. برگشتم و آیدین رو دیدم که تو چهارچوب پوشیده‌ی در، ایستاده بود!

بهم زل زد.

دست پاچه سرم رو انداختم پایین.

مگه نمیدونست دووم نمیارم وقتی اینطوری نگاهم میکرد؟
سرم پایین بود که متوجه یه چیزی شبیه دفترچه یا کتاب، زیر پاهام شدم. خم شدم و از روی زمین برداشتمش.

رو صفحه‌ی اولش بسم الله قشنگی نوشته شده بود اما بهش نمیخورد چاپی باشه! انگار با دست نوشته شده بود.

- اون چیه؟ به سمتم اومد.

دفترچه رو ورق زدم.

بر گههاش سوخته بودن، انگار دفترچه‌ی خاطرات بود!

- این... .

" به تموم غمهام قسم میخورم، فراموش نمیکنم!" این متن با دست خط کج و ماوجی نوشته

بود.

- احتمالا دفترچه‌ی مادرِ پریاست.

ناخود آگاه پرسیدم:

اسمش، اسمش چی بود؟

- اونطور که خود پریا میگفت، ارغوان!

میخکوب شدم.

زندگی هر دومون سختیهایی داشت و من فکرم یه لحظه کشیده شد سمت مادرم! حداقل پریا

مادرش رو دیده بود!

- چیزی شده؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم!

از خونه زدیم بیرون. آیدین رفت تا از بعضی همسایهها اطلاعاتی به دست بیاره!

بعد از چند دقیقه‌ی طولانی، اومد و توی ماشین نشست.

- مادرش بعد از ازدواج دومش از این شهر میره، باید خونهایش رو پیدا کنیم!

- مگه نمیگین مرده؟ سرش رو تکون داد.

- خب، پس بهتره دنبال آشناهاشون بگردیم، شاید اونها کسی رو بشناسن!
- ماشین رو به راه انداخت.
- نمیدونم! پریا میگفت ارغوان به مادرش خیلی وابسته بوده، ازدواج دومش هم از روی علاقه‌اش بوده، الان مشکل اینجاست که من آدرس خونهی دومش رو ندارم!
- و بعد اضافه کرد:
- برای امروز کافیه، از فردا دنبال خونهی دوم مادرش میگردیم!
- ***
- بیبی؟
- جانم؟
- رفتم و کنارش نشستم. خیره شد به صورتم.
- چه خوب بود داشتن بیبی!
- میگم، من با پول این کار یه خونه اجاره میکنم که از اینجا هم راحت بشیم!
- چرا هنوز احساس میکردم بیبی قانع نشده؟!
- باشه دخترم!
- آهی کشیدم. انگشتهام رو لای موهام فرو بردم و بهم ریختمشون.
- لیلی جان؟
- برگشتم و منتظر، به چشمهایش نگاه کردم.
- پول یه منشی ساده اونقدر زیاده که یه دفعه بشه باهاش یه خونه اجاره کرد؟ دست پاچه گفتم:

- چیزه، بیبی... .
- هیچ وقت نمیتونستم به بیبی دروغ بگم، هیچ وقت.
- بیبی؛ من همراه آقای کیانی دنبالِ یه دختر میگردیم! اون گفت در قبال این کار هر چقدر پول بخوام بهم میده.
- نمیخواستم به بیبی دروغ بگم.
- یه دختر؟
- اوهوم، خواهر زنش! یعنی خالهی بارانا.
- خندهی کوتاهی کرد.
- مگه گُم شده مادر؟
- نه! یعنی، چطور بگم، خواهر ناتنی زنش!
- نمیدونم؛ خیالات خودم بود یا ...! اما احساس کردم رنگ بیبی پرید. نه!
- شاید هم اشتباه میکردم!
- دستش رو به لبهی تخت گرفت و بلند شد.
- چرا از تو کمک خواسته؟!
- شونه بالا انداختم.
- نمیدونم! ولی گفت تو تنها کسی هستی که میتونی کمکم کنی.
- متعجب شدم، از حرفی که بیبی خیلی بیمقدمه زد.
- نمیخواد بری دنبال اینجور کارها! من به همین کار پرستاریات راضیام! جامون هم که بد نیست!
- دلیل مخالفتش رو نمیفهمیدم.
- درسته! جامون بد نیست ولی نمیشه که تا وقتی موهام رنگ دندونهام بشه اینجا بمونم!

- بیبی، من هم میدونم! ولی تا آخر عمر که همیشه اینجا بمونیم!
بلند شد. روی تخت دراز کشید و پتو رو تا زیر گردنش بالا کشید. این هم یه نوع بیاعتنایی بود
دیگه! من هم به خیال اینکه خواب کوتاهی داشته باشم، روی تخت دراز کشیدم و چشمهام رو
بستم.

- اونطور که همسایه‌هاشون می‌گه، خونه‌ی مادرش بعد از ازدواج دومش کرج بوده! سرم رو بالا
گرفتم که با نگاهش غافلگیرم کرد.

بی حرف، نگاهش رو دزدید و ماشین رو به راه انداخت. امروز هم با همون زانتیای مشکی
رنگ اومده بود و حالا مقصدمون کرج بود! نمیدونم چرا، اما با اینکه هنوز اون دختر رو ندیده
بودم، حس بدی بهش داشتم. حس ششمام بهم میگفت قراره زن آیدین بشه! اصلا به من هیچ
ربطی نداره!

یه لحظه به لباسهای خودم که همون دیروزها بود نگاهی انداختم و بعد به لباسهای اون، یه
پلیور خاکستری رنگ با شلوار مشکی! عینک دودی مشکی رنگی هم روی صورتش بود.
تک سرفهای کرد و من به خودم اومدم. نفهمیدم دلیل خندهاش رو! چون داشتم دیدش
میزدم، خندید؟

زنش مُ‌آرده، بفهم لیلی! خاک بر سرت که عاشقش شدی، اون قراره با یکی دیگه ازدواج کنه، یکی دیگه قراره بیاد تو زندگیش، قراره جای پریا رو برای بارانا و صد البته خودِ آیدین پر کنه.

یعنی خودش هم راضیه؟!
 با بشکنی که جلوی صورتم زده شد، ترسیدم و به خودم اومدم. انگار از اعماق چاه کشیده باشم بیرون.
 تک خنده‌ی مردونه‌ای کرد.
 چرا ندیده بودم اون چال روی گونه‌هایش رو؟
 به سختی صورتم رو ازش گرفتم، نمیخواستم ببینمش، من میکُشم این عشق رو، اصلا مگه این حس اسمش عشقه؟!
 با یادآوری "اسمش عشقه" یادِ آهنگِ مرتضی پاشایی افتادم. سعی کردم حواسم رو به چیزهای دیگه پرت کنم، به زندگی سختی که توش بودم و از بدبختی عاشق هم شده بودم!
 این عشق یک طرفه‌ست، میدونم خدا، میدونم. کجایی؟
 با صدای تقریباً بلندش، سیخ سر جام نشستم و در حالی که اشک تو چشمهام پر شده بود گفتم:

- بله، بله، ببخشید اصلا حواسم نبود!

برگشت و خیره نگاهم کرد. عذابم نده لعنتی! نگاهم نکن! من دووم نمیارم!
 سکوت کرد. برگشت و آینه‌ی ماشین رو نگاه کرد.

نمیدونم چقدر گذشت؛ یک ساعت؟ دو ساعت؟ سه ساعت؟
ولی بالاخره به مقصدمون رسیدیم. ماشین رو جایی پارک کرد که دور تا دور خیابونش رو
درختهای بلندی پُر کرده بود.

- رسیدیم.

تنها کلمه‌های که سکوت بینمون رو شکست.
از ماشین پیاده شدم و بعد از اینکه ماشین رو قفل کرد گفت:
- بیا، از این سمت.

دنبالش رفتم. مدام دست میکشید لای موهایش، موهای لَخت و مشکی یکدستش. سرم رو
انداختم پایین.

خدایا، من چم شده؟

پیچید تو یه کوچه، دستش رو فرو برد توی جیب شلوارش.
و من تمام حرکاتش رو با دقت زیر نظر داشتم.

کاغذی از توی جیبش در آورد و با شیطنت خاصی که توی چشمهایش بود رو بهم گفت:
- همین خونه‌ست.

خونه ساخت جدیدی داشت! دیوارهای بیرونش رو آجرهای کرمی رنگی پوشونده بود. آیدین

به سمت زنگ خونه رفت و اون رو فشرد! با اینکه ساخت خونه قدیمی نبود اما زنگش خیلی

قدیمی به نظر میرسید.

- بی حالی امروز!

- کی؟ من؟

صداش خیلی آروم بود، در حد زمزمه.

ولی من فهمیدم که گفت بی حالی امروز!

نگاهش رو ازم گرفت.

دارم پس میافتم! نجاتم بده خدا.

صدای شالاپ شالاپ کسی از توی حیاطش میاومد. منتظر به در چشم دوختیم که با صدای

تیک مانندی باز شد. انگار لولاش مشکل داشت.

یه زن چاق و قد کوتاه که به صورتش میخورد کلی هم مهربون باشه اومد جلوی در و با لهجه‌ی

شیرین آذرش گفت:

سلام، بفرمایید؟

آیدین با لبخند گفت: شرمنده، ما با خانم ارغوان فاطمی کار داریم.

نگاه کوتاهی به داخل انداخت و به چند نفر که به نظر میاومد توی حیاط باشن، گفت: برین تو،

شیشه‌ها رو میشکونین، اینجا بازی نکنین.

و برگشت سمت ما.

- والا راستش، من کسی رو به این اسم نمیشناسم، ما ۶۱ سالی هست اینجا رو خریدیم! اون

موقع هم یه خانم پیر همراه نوه‌اش که نوزاد بود اینجا رو بهمون فروخت. فامیلشون هم یادم

نیست! ما هم اینجا رو ساختیم!

ممنون مادر.

داشتیم برمیگشتیم که صدامون زد:

- آقا؟ برگشتیم.

با دستش که زیر چادر مخفی بود ته کوچه رو نشون داد و گفت:

- اون مغازه رو ببین، اونجا قدیمترین مغازه‌ی این کوچه‌ست و صاحبش هم همه رو میشناسه، از

اون کمک بگیرین.

- ممنون.

و با نیم نگاه کوتاهی که بهم انداخت تک خنده‌ی مردونه‌ای کرد.

چرا همهاش میخندید؟

رفتیم سر خیابون، واقعا تنها کسی بودم که میتونستم کمکش کنم؟!

باهم وارد مغازه شدیم. سلام کردیم، البته همزمان!

فروشنده که مرد جوونی بود رو به ایدین گفت :

- سلام خوش اومدین، بفرمایید!

نگاهش بین من و آیدین میچرخید.

- راستش، ما دنبال نشونی یه خانم میگردیم!

- خب!

- شما خانم فاطمی رو میشناسین، ارغوان فاطمی!

سرش رو خاروند.

- راستش، من الان دوسه ساله که جای پدرم توی مغازه وایمیستم، پدرم پای راستش رو از دست داده برای همین نمیتونه اینجا رو بچرخونه، اون از قدیمیهای اینجاست! شاید اون خانم رو بشناسه!

- میشه آدرسی، شماره تلفنی چیزی از پدرتون بهم بدین؟
پسر جوون انگار تردید داشت که با این حرف ایدین نظرش عوض شد!
- کارمون خیلی واجبه، باید حتما ایشون رو ببینیم.
درسته ارغوان مرده بود! اما آیدین میخواست خونهی ارغوان رو پیدا کنه، شاید دخترش هنوز اونجا زندگی میکرد.

اینها رو خودش بهم گفته بود.
- خونهمون زیاد دور نیست! طبقهی بالای همین مغازه‌ست! بفرمایید، بفرمایید.
این رو گفت و پردهای رو که اون سمت مغازه بود کنار کشید. چند تا پله مشخص شد!
- حاج یوسف، حاج یوسف!

سر زنی از در خونه بیرون اومد و رو به پسر جوون گفت:
- چیه قاسم؟

قاسم به ما اشاره کرد و گفت: به حاج یوسف بگو مهمون داره!
و بعد رو به ما گفت: بفرمایید بالا، یه چایی مهمون ما باشین!
آیدین گفت: نه ممنون، مزاحم نمیشیم.
- نه بابا این چه حرفیه! بفرمایید.

برگشت و نگاهی بهم انداخت، شونه بالا انداختم.

زن چاق، استکان چایی رو، برای من و آیدین روی میز گذاشت.

- خانم فاطمی رو خدا بیامرزه! زن خوبی بود!

آیدین صداش رو صاف کرد و گفت:

- آدرسی، شماره تلفنی از مادرشون ندارین؟ راستش ما دنبال دخترشون میگردیم.

پیرمرد تو جاش جابهجا شد.

- والا از دخترش خبری ندارم، ولی مادرش زنده بود که بعد از مرگ اون با نوهاش از اینجا

رفتن. پیرزن بیچاره! حتی پسرهای هم حاضر نشدن مادرشون رو نگه دارن! البته اون پیرزن

هم خیلی غد بود و همهای کار خودش رو میکرد!

آیدین سکوت کرد.

- آدرسی از مادرشون ندارین؟

- نه والا! اما یادمه اون زمان دنبال کار میگشت، یه جایی که هم کار داشته باشه و هم مکان. خدا

رحمت کنه خانمم رو!

اون موقع که زنده بود میگفت رفتن پیش یه پیرمرد...

رو به اون زن چاق گفت:

- اسمش چی بود گندم؟

- نمیدونم، ماهوردی، یاهوردی، همچین چیزایی بود انگار!

و من دیگه چیزی نشنیدم اونجا!

فقط صحنههایی تو ذهنم یادآوری شد: اولین روزی که پا به خونهی آیدین گذاشتم، غش کردن نگهبان با دیدن چهرهام، خانم خانم گفتنش، تعجب کردن تمام خدمتکارها، خیره شدن بیش از حد آیدین به صورتم؛ تعجب کردن خدمتکارهای آیدین توی شمال، در رفتن بیبی و مخالفتش با...

دیگه چیزی نفهمیدم، چشمهام سیاهی رفتن و بسته شدن.

- دور و ورش خالی باشه بهتره.
با صداهاى گنگ و نامفهومی که به گوشم میخورد، چشمهام رو باز کردم و نگاهم افتاد تو چشمهای بیبی، با نگاهی بیفروغ بهش خیره شدم.

- به هوش اومد.
این بار، صورت آیدین رو دیدم، کنارم ایستاده بود و با نگرانی نگاهم میکرد.
خدایا من چم شده؟
بیبی بغلم کرد و شروع کرد به گریه کردن، اما من نگاهم میخکوب دیوار سرد بیمارستان بود، لب زدم:

- اون دختر منم، نه؟
بیبی انگار با گفتن این حرف شُکّه شد، سریع ولم کرد و خواست لب باز کنه که رو به آیدین گفتم:

- تو میدونستی من همونم، از اول هم میدونستی، چرا بهم نگفتی؟! چرا نگفتی من همونiam که تو دنبالشى؟!

حرفی نمیزد، سکوت کرده بود، انگار فکش منقبض شده بود! من هم روانی شده بودم انگار!
داد زدم:

- چرا همون اول بهم نگفتین؟ چرا بیبی؟ چرا چنین چیزی رو ازم پنهون کردی؟ اون هم این همه

سال؟ با حق حق گفتم:

- آدم که خر نیست، میفهمه بالاخره، میفهمه تو این دنیا یکی مثل خودش هست! از خون

خودش، چرا نگفتین؟ چ—.

دستش رو روی بینیش قرار داد و به سختی گفت:

- برات توضیح میدم لیلی، آروم باش!

به صمیمی بودن جملهایش توجه نکردم، چون با صدای بلندی گفتم:

- نمیخوام توضیح بدین، نمی...

ناگهان، در باز و پرستاری وارد اتاق شد! نگاهش با اخم بین همهامون میچرخید، در آخر

نگاهش روی من توقف کرد!

- خانم محترم! اینجا بیمارستانه! لطفا رعایت کنید.

خواستم لب از لب باز کنم که آیدین گفت:

- شرمنده خانم.

پرستار با نگاهِ بدی به من، اتاق رو ترک کرد. نمیتونستم هضم کنم که خواهر دارم! البته باید بگم داشتم، چون پریا دیگه مُرُده بود. از ییبی دلگیر بودم، نگاهش کردم. کنار تخت نشسته بود و آروم اشک میریخت.

چرا بهم نگفته بود؟ یه صدایی از اعماق قلبم میگفت گوش بده به حرفاشون! ولی این چیزا خیلی سریع اتفاق افتاده، درست مثل یه شُک!

دقایق به کندی میگذشت. بعد از چند دقیقه آیدین اومد و گفت مرخص شدم. با کمک ییبی که همهاش نگاهم رو ازش میگرفتم و اون لام تا کام حرف نمیزد سوار ماشین شدیم. نمیتونم به خودم دروغ بگم ولی این بار دلم بدجور میخواست جلو بشینم. اصلا حالم خوب نبود. سرم رو چسبوندم به شیشه که صدای آیدین سکوتِ تلخ ماشین رو شکست. این بار خودش پیاده شد و کمک کرد تا ییبی از ماشین پیاده بشه. آروم و طوری که ییبی نشنوه گفت:

- فعلا پیاده نشو، باهات کار دارم.

- ولی من با تو حرفی ندارم.

و به در اشاره زدم:

- برو اونور میخوام پیاده بشم.

صمیمی شده بودم که شما جاش رو به تو داده بود؟

بی اعتنائی کرد به حرفم و در ماشین رو بست. حوصلهی کل کل باهاش رو نداشتم. اصلاً تو این وضعیت نمیدونستم چه کاری درسته و چه کاری غلط؟

شیشه انگار تسکین میداد غمهام رو، سردیش به وجودم تزریق میشد! نمیدونم چقدر گذشت؟ اما زمانی چشمهام رو باز کردم که آیدین ماشین رو به راه انداخته بود. ظاهراً تو راه بودیم!

- چه عجب!

سرم رو گرفتم بالا و بازهم تیللهای مشکی. حرفی نزدم و مثل همیشه نگاهم رو دزدیدم! این روزها روبرو شدن باهاش خیلی سخت بود، مخصوصاً الان که حکم شوهر خواهرم رو داشت و این باور کردنی نبود!

نمیدونستم کجا میریم و شاید اصلاً برام مهم نبود! حس کردم برای اولین بار دلم یه خواهر میخواد، ناخودآگاه لب زدم: - تو همه چیز رو میدونستی، نه؟

از آینه نیم نگاهی به عقب انداخت و اخمهاش رو تو هم کشید. - تو رو خدا جوابم رو بده، ب ه خدا من الان گیجه گیجم. دلم آرامش میخواد! این اتفاقاتی که برام افتاده اصلاً قابل هضم نیست.

نمیدونم چقدر تاثیر داشت این جملات، ولی ماشین ایستاد و تنها کلمهای از دهانش خارج شد: - پیاده شو.

دستم رفت سمت دستگیره و با تردید کشیدمش. نگاهم همه جا رو از نظر گذروند. همه چیز زیر پامون بود، همهی شهر، دور و اطرافمون خلوت بود، فقط ماشین آیدین بود.

صدای آهنگی بلند شد اما من برنگشتم.

میدونستم، میدونستم میخواد چیکار کنه اما بازهم برنگشتم.

صدای پخش رو بلندتر کرد، حالم خرابتر شد!

بیزارم از شمال! از هرچی خاطرت، بیزارم از غمی که تو دلم نشست.

خدا میدونه که چقدر عاشق این آهنگ بودم! اما حالا، این اتفاق درست برای کسی که از خونِ خودم بود افتاده بود، درسته ناتنی بودیم اما حسِ عجیبی بهش داشتم.

آهنگ همچنان میخوند، صدای قدمهایش رو شنیدم اما برنگشتم! میخوام برم.

میخوام جمع کنم و از این شهر برم! شاید هرکسی جای من بود دیوونه میشد! حالا و بعد از

گذشت بیست و خوردهای سال تازه باید بفهمم خواهر دارم؟ این یعنی دروغ، این یعنی پنهون

کاری، اما چرا؟ چرا پنهون کردن این قصهی پر پیچ و خم رو؟

قدمهایش نزدیکتر میشد که چشمهام رو بستم! اما از کنارم گذشت، رفت و روی لبهی یکی از

سنگها به عمق شهر خیره شد.

- سخته، یکی رو از دست بدی و شبیهاش رو دوباره پیدا کنی!

دستهایش رو بهم گره زد و گذاشت پشت سرش، برگشت سمتم.

- قبل از اینکه پرستار بارانا بشی، کامران بهم گفته بود، گفته بود که دوستِ ترانه کاملاً شبیه زنِ سابقته.. گفت انگار سیبیا که از وسط نصف شده! اولش باور نکردم اما..

دیگه ادامه نداد! و قلبم انگار همونجا نصف شد، نصفِ نصف!

- بار اول که دیدمت فهمیدم، فهمیدم خواهرِ پریایی ولی نمیدونستم چطور بهت بگم! تا اینکه موقعیتش پیش اومد و سعی کردم تو رو هم وارد این بازی کنم تا خودت به گذشتهات پی ببری.

- چرا همون بار اول بهم نگفتی؟ پوزخند زد و روش رو برگردوند!

- چی میگفتم؟ خودت بگو، باور میکردی؟ سکوت کردم.

خیره شدم به تاریکی این شهر و به چراغهایی که کم کم خاموش میشدن.

آخرهای آهنگ بود که صدای مردی من رو به خودم آورد.

- لبوی داغ!

پس بارانا میشد خواهر زادهام؟ ناخودآگاه لبخند زدم، غیر ممکن بود و نمیشد باورش کرد!

- بیا بریم تو ماشین، هوا سرده.

دلم نمیخواست به حرفش گوش کنم اما خب هوا واقعا سرد بود! در عقب رو باز کردم و روی

صندلی جای گرفتم. تعجب کرد اما چیزی نگفت.

منتظر شدم بشینه، اما رفت سمت مردی که لبوی داغ میفروخت. و من تو دلم خندیدم که چرا
 دو تا لبوی داغ گرفت؟!
 توی ماشین نشست و لبو رو به سمتم گرفت.
 - بخور لیلی.
 - لیلی نگو، بگو خواهر زن!
 لبخند زد! اما با لبخندش یادِ یه چیزی افتادم. قرار بود خواهر پریا رو پیدا کنه تا باهاش ...
 سرم رو تکون دادم تا خلاص بشم از دست افکارم. اما واقعا میخواست باهام ازدواج کنه؟ و
 امان از دست این احساسات دخترونه ام!
 - بگیر دیگه دستم خشک شد.
 اهل تعارف که نبودم، بودم؟ لبو رو از دستش گرفتم و گفتم:
 - من و بیبی فردا وسایلمون رو جمع میکنیم و از خونهات میریم!
 یه لحظه احساس کردم فکش منقبض شد، با صورت وحشتناکی نگاهم کرد:
 - چی گفتی؟
 بیتفاوت شونههام رو انداختم بالا.
 - نمیذارم.
 خواستم بگم مگه تو قراره بذاری که موبایلش زنگ خورد.
 از ماشین پیاده و مشغول صحبت کردن شد!

بعد از چند دقیقه اومد و توی ماشین نشست.
بی هیچ حرفی ماشین رو به راه انداخت.
به احتمال زیاد مسیرش خونه بود!

بیبی هر چی ازم پرسید گوش ندادم و یک راست رفتم سمت تخته، بهش گفتم یک ساعت
دیگه بیدارم کنه که سرش رو تکون داد.

بیبی بیدارم کرد اما دیگه اصلا سوال پیچم نکرد! از فرصت استفاده کردم و موبایلم رو
برداشتم. سریع از اتاق زدم بیرون. همهاش دور و اطراف رو نگاه میکردم تا کسی نباشه! از
پلههای حیاط پایین رفتم و بعد به پشت خونه که باغ بزرگی بود رفتم.
رفتم تو قسمت تماسهام و شمارهی فرهام رو پیدا کردم. همونی که اونشب از آمریکا باهام
تماس گرفته بود.
با تردید موبایل رو روی گوشم قرار دادم که بعد از چهار تا بوق جوابم رو داد.

- الو...

صداش به شدت نشون میداد کلافه است!

- فرهام، لیلیام.

لحنش عوض شد!

- لیلی! تویی؟

- آره، خودمم.

- چه عجب! بهم زنگ زدی!
- استرس و نگرانی داشت دیوونهام میکرد، سریع بهش گفتم:
- به خدا من همیشه به یادتم ولی گاهی واقعا گرفتارم و نمیتونم بهت زنگ بزنم! اونور چه خبر؟
- کار پیدا کردی؟
- آره! یه شغل خوب که تونستم باهاش خونه هم بخرم! ولی کوچیکه خب، تو چه خبر؟ بیبی
- چیکار میکنه؟
- بیبی هم خوبه.
- و با تردید جملهام رو به زبون آوردم، قلبم داشت از جا کنده میشد!
- فراهم، میتونی من و بیبی رو بیاری پیش خودت.
- احساس کردم، یک لحظه مات موند! لرزش دست و پام رو خوب احساس میکردم! میترسیدم
- مخالفت کنه.
- تو رو خدا، تو که گفתי شغل خوبی پیدا کردی! من هم یه خورده پول دارم، یعنی پول واسه
- اومدن و دارم ولی...
- صبر کن! چی گفתי الان دقیقا؟!
- شمرده گفتم:
- میخوام پیام اونور...
- هنوز جملهام تموم نشده بود که پام گیر کرد به سنگ و تعادلم رو از دست دادم، اما به لطف
- درختی که کنارم بود نیفتادم و دستم رو گذاشتم روش!
- چیزی شده؟

- فرهام، خواهش میکنم! به خدا خودم هم نمیفهمم دارم چیکار میکنم!
 - با بیبی حرفت شده؟
 با حرص گفتم: نه به خدا!
 - یعنی چی که میخوای بیای اینور؟ مگه کشکه؟ فکر کردی به همین راحتی؟ نیم نگاهی به دور و اطرافم انداختم .

- باشه، خدا نگهدار!
 حالا که نمیخواست کمکم کنه، نمیتونستم مجبورش کنم!
 باید خودم یه فکری میکردم!

"یک هفته بعد"

مشغول جمع کردن وسایلم بودم که موبایلم زنگ خورد! فکر کردم توی جیبمه اما نبود. دور و اطرافم رو نگاه کردم و روی میز کنار تخت دیدمش! با دیدن اسم ترانه روی صفحه‌اش دلم میخواست گوشی رو بکوبم تو دیوار! آخه الان چه وقت زنگ زدن بود؟! موبایل رو خاموش کردم و سُرُش دادم توی جیب مانتوم. عجیب دلم تنگ میشد برای اینجا. پیشونی بیبی رو که خواب بود بوسیدم، واقعا دلم برای همه چیز تنگ میشد!

در اتاق رو باز کردم. همهی چراغها خاموش بودن، مطمئن شدم صدایی نیامد و کسی توی سالن نیست، با یه نفس از اتاق تا پشت ساختمون رو دویدم. وقتی رسیدم، نفس عمیقی کشیدم و همون در مخفی رو باز کردم.

آره، خودش بود. کمی اونطرفتر از در، ماشینش رو پارک کرده بود. زدم بیرون و در رو پشت سرم بستم. دویدم سمت ماشین.

سرش روی فرمون بود، زدم به شیشه.

سرش رو گرفت بالا و نگاهم کرد!

بی هیچ حرفی دستگیرهی در عقب رو کشیدم و سوار شدم.

- سلام.

- سلام.

ماشین رو به راه انداخت. تصمیم درستی گرفته بودم یا نه! مهم نبود! الان فقط آرامش برام مهم بود، اما از یه طرف نگرانِ بیبی بودم.

قرار بود برم و یه مدت نباشم. به مریم گفتم به بیبی بگه نگرانم نباشه چون برمیگردم!

میخواستم یه مدت برم ویلای آیدین تو شمال، میخواستم یه مدت تنها باشم تا به خودم پیام.

گیج گیج بودم! درک نمیکردم اطرافم رو. این به درخواست خودِ آیدین بود. گفته بود حال و

هوات عوض میشه!

تکیه دادم به صندلی و با دقت اطرافم رو نگاه کردم.

• بیزارم از شمال، از هرچی خاطره‌ست، بیزارم از غمی که تو دلم نشست.

دلگیرم از خودم! دلگیرم از همه..

چون عاشقت شدم؛ این گریه هم غم!

میدونست تازگیا داره حالم رو بهم میزنه با این آهنگِ لعنتی؟ میدونست دیگه نمیتونم؟ دیگه

نمیکش؟ - میشه ضبط رو خاموش...

بقیه‌ی جمله‌ام رو با نگاهش خوردم. از آینه فقط چشم‌هایش مشخص بود، اما عجیب غم داشت.

دست برد سمت پخش و خاموشش کرد.

خیلی گذشت. چند ساعتی میشد که توی راه بودیم. حسابی گرسنه شده بودم و از بدبختی یادم

رفته بود چیزی همراه خودم بیارم.

نگاه کوتاهی به ساعت موبایلم انداختم که دو و نیم بعد از ظهر رو نشون میداد.

ماشین رو کنار جاده پارک کرد و فقط گفت:

- پیاده شو.

- برای چی؟

• بازهم نگاه عمیقش.

- گرسنه نیستی؟

بیحرف پیاده شدم. نگاهی به اطرافم انداختم. یه رستوران تقریباً بزرگ کنار جاده بود، آیدین بعد از قفل کردن ماشین به سمت رستوران رفت و من هم پشت سرش راه افتادم.

وارد رستوران که شدیم، سرم پایین بود. موزب بودم یه جورایی!

سرم رو گرفتم بالا. یه میز دو نفره، درست وسط رستوران انتخاب کرده بود!

نشست و من هم روی صندلی جا گرفتم.

چند دقیقه گذشت؟ نمیدونم! اما صدای شخصی که به سمتمون میامد من رو به خودم آورد.

- به! آقا آیدین، چه خبر؟ از اینورا؟

سرش رو از روی میز برداشت و نگاهی به صورت پسر جوون انداخت. سعی کرد لبخند بزنه!

از جاش بلند شد و گفت: - سلام پسر! من که همهاش مزاحمتونام!

پسر قهقهه‌ی بلندی سر داد:

- این چه حرفیه؟! مراحمید آقا! قدمهاتون رو تخم چشمهامون!

نگاهش به من افتاد:

- سلام خانم کیانی، خوش اومدین! ببخشید متوجهاتون نشدم! بفرمایید، بفرمایید تو رو خدا!

نگاه آیدین که بهم افتاد، قلبم ایستاد!

بهم گفت خانم کیانی؟!

نگاهش رو ازم گرفت.

پسر جوون به صندلی اشاره کرد.

- بفرمایید تو رو خدا، زشته سر پا ایستادین، اِ بارانا خانم رو نیاوردین؟ آیدین روی صندلی

نشست و رو به پسر جوون گفت:

- من سرم درد می‌کنه محمد، اگر میشه یه فنجون چای برام بیار!
- پسر جوون که فهمید زیادی پر حرفی کرده گفت:
- رو چشمم آقا، خانم شما چی میل دارین؟
- خواستم بگم ممنون، من چیزی نمیخورم، که آیدین گفت:
- یه ناهار کامل، همراهِ مخلفات.
- خواستم اعتراض کنم که پسر جوون به سرعت میز رو ترک کرد! با اخمِ ساختگی گفتم:
- من چای می‌خواستم نه..
- محمد، یه فنجون چای رو بکن دوتا!
- حرصی شدم از دستش که با صدای بلند محمد رو صدا زده بود.
- چیزی نگفتم اما واقعا بدجور گرسنه بودم.
- راه طولانیه! گرسنه میشی.
- بعد از چند دقیقه ناهار رو آوردن، اما آیدین لب نزد! خجالت رو کنار گذاشتم و غدام رو
- خوردم!

- بعد از یه راه طولانی، تقریبا ساعت ۸ و ۰۵ دقیقه شب رسیدیم. لب ساحل بدجوری تاریک
- شده بود. دریا هم خیلی ناآروم بود.
- من متنفرم از همهی چیزهایی که من رو یادِ اون شب میاندازه. از دست دادن پریا باور کردنی
- نبود!
- راستش، من دقیقا نفهمیدم پریا خودکشی کرد یا توی دریا غرق شد؟

بر گشت سمتم، با یه لبخند تلخ.

- توی اون برگه نوشته بود از سرنوشت تلخی که داشته خودکشی کرده، فکر کنم قبلا هم بهت گفتم.

از ماشین پیاده شدیم و من برای تنها خواهر ناتنیم، چشمهام پر آب شد.
ناخود آگاه دویدم سمت دریا و توجه نکردم به فریادهای آیدین که لیلی صدام میزد! همونطور صمیمی.

آیدینی که از روز اول تا الان زمین تا آسمون عوض شده بود و حالا حکم شوهر خواهرم رو داشت.

دریا میخواست موجهای بلندش رو بهم نشون بده. میخواست بگه خواهرت تو آبهای من غرق شد!

کی فکرش رو میکرد من که از وجود پریا بیخبر بودم و حالا انگار میخواستم انتقامش رو بگیرم!

فریاد زدم:

- نامردی دریا!

این جمله دقیقا مصادف شد با صدای رعد و برق وحشتناکی که چهارستون بدنم رو لرزوند و بازوم توسط شخصی به عقب کشیده شد!

با وحشت برگشتم و صورت آیدین رو دیدم که هالهی تاریکی صورتش رو پوشیده بود. فقط چشمهایش مشخص بود، تیره، اما شفاف!

- چی کار میکنی تو؟

قطرات بارون روی صورتم میرقصیدن، فریاد زدم:

- انتقام خواهرم رو از دریا میگیرم! به خدا که میگیرم!

بعد از تعویض لباسهام، به مریم زنگ زدم و گفتم بره یه جای خلوت.

- الو لیلی خانم، بیبی داره دق میکنه از غصه، از اون موقع که بیدار شده همهاش داره گریه میکنه!

دلم بدجور سوخت، آتیش گرفتم.

- بهش بگو برمیگرده! بگو با کیانی اومدم شمال!

مکثی کرد و متعجب پرسید:

- کیانی؟

آقای کیانی.

و من حواسم نبود که ماجرا رو بدجور لو دادم! قرار بود کسی متوجه نشه!

- البته مریم جون این رو بگو تا خیالش راحت بشه!

خلاصه هر جوری بود قضیه رو ماست مالی کردم و رفتم توی پذیرایی، باز هم نگاه سنگینِ

خاتون و صبا که چرا اینبار بدون بارانا و تنهایی، همراه کیانی اومدم شمال!

- احمدآقا، خاتون، از این به بعد لیلی...

و با دستش به من اشاره کرد:

- زن منه.

همه یک صدا گفتن:

- چی؟

چشمهای من هم بیشک اندازهی نعلبکی شده بودن.

- لیلی زنِ منه.

دست و پام سرِ شدن.

چی میگفت؟!

من زنِ آیدین بودم؟!

خاتون با حرص و حسودی آشکاری که توی حرف زدنش بود رو به آیدین گفت:

- خوشبخت بشین آقا!

و با پر روسریاش صورتش رو پوشوند:

- ولی من مطمئنم هیچ کسی براتون جای خانم رو نمیگیره!

چرا ملاحظه نمیکرد این زن؟ اصلا چرا آیدین این حرف رو زد؟!

سر میز شام مغزم پر از چرا بود. نمیدونم چرا اما صبا حاضر نشد باهامون شام بخوره، همهاش

توی فکر بودم و اصلا حواسم جمع نبود، مخصوصا که اعضای این خانواده بد جوری نگاهم

میکردن، دیگه داشت گریهام میگرفت.

آخر شب که آیدین مشغول صحبت با احمد آقا شد از فرصت استفاده کردم و رفتم تو اتاق.

روی تخت دراز کشیده بودم که موبایلم زنگ خورد.

فرهام بود.

- سلام لیلی، فرهامم.

- میدونم.

آهی عمیق کشیدم و گفتم: شناختم!

- من رو به خاطر رفتار اون روزم ببخش! ولی الان زنگ زدم که باهات صحبت کنم.

- بیخیال! من اصلا نمیخواهم پیام اونور آب، یه تصمیم ناگهانی بود.

- میتونم پیرسم قضیه چی بود؟ مکثی کردم؛ باید میگفتم؟!

- دداشتم، خودت میدونی که!

فرهام خیلی پیچیده‌ست، کاش نزدیک بودی تا برات راحتتر توضیح میدادم، میدونی؟! بعد از

این همه سال تازه فهمیدم یه خواهر دارم!

- لیلی من از خیلی چیزها خبر داشتم، ولی هیچ وقت نتونستم بهت بگم!

کُپ کردم.

- چی میگی؟

- اون روز رو یادته؟! روز آخری که همدیگه رو دیدیم! میدونی چرا اونقدر راحت از عشقی که

بهت داشتم دست کشیدم؟! چون روز قبلش بیبی بهم زنگ زد، گفت لیلی قراره مالِ کسِ

دیگهای بشه، گفت تو هر کاری هم بکنی نمیتونی به دستش بیاری!

بهش گفتم حداقل بگو اون مرد کیه تا خیالم از بابت لیلی راحت بشه اما بیبی نگفت، فقط گفت خوابنما شده و ارغوانر و توی خوابش دیده.

خیره شدم به قطرات بارون که میکوبیدن به شیشه.

- طول کشید تا بیبی منصرفم کنه از تصمیمم، اما سعی کردم دیگه به چشم دیگهای نگاهت نکنم

.

- پس توهم همه چیز رو میدونستی فرهام؟! فقط من بدبخت بودم که نفهمیدم.

- نه نه، اشتباه نکن! بیبی بهت نگفت چون میترسید تو رو هم مثل تنها دخترش ارغوان از دست

بده، چون دوستت داشت، میترسید تو هم یه روزی به سرنوشت تلخ مادر و خواهر ناتنیات

دچار بشی.

مکثی کرد و گفت:

- حالا که همه چیز رو فهمیدی، پس خوشبخت باش و خوشبخت زندگی کن! من مطمئنم تو با

اون مرد خوشبخت میشی، برای همین، همیشه آرزوی خوشبختی دارم برات!

اشکهام میرقصیدن، حالم توصیف کردنی نبود!

کی میای ایران فرهام؟

- خانم خرسه من تازه اومدم اینور! هنوز به تعطیلات دانشکده نخوردیم و گرنه سعی میکنم

برگردم پیشتون!

خندهام گرفت، فرهام همیشه از کلمهی خانم خرسه ستفاده میکرد چون به قول خودش من آدم خوابآلویی بودم!

تقهای به در اتاق خورد. نگاهم افتاد به آئینه قدی توی اتاق، موهام رو مرتب کردم. به سمت در رفتم و بازش کردم.

با دیدنم لبخند کوتاهی زد و واقعا عشق معجزه میکند!

از اون آیدین سخت و مغرور یه آدم جدید ساخت، یه آدمی که قلبش گرمه و هنوز هم با عشق میتپه!

- میخوام برم لب دریا، میای؟

سرم رو تکون دادم. لباسهام که مناسب بود.

- بارون میزنه.

- میدونم!

در اتاق رو بستم و همراهش رفتم لب ساحل.

ناخودآگاه پرسیدم:

- چرا گفتی من زنتم؟ نگاه کوتاهی بهم انداخت.

- پس چه دلیلی داشت همراهم بیای شمال؟ این یعنی بهم اعتماد کردی.

همونطور که روی صخرهای ایستاده بودیم گفتم:

- اما نباید میگفتی زنتم، میتونستی معرفیتم کنی و بگی خواهر پریام.

اونوقت باور میکردن؟

شونهای بالا انداختم و خیره شدم به دریا، به موجهایی که گاهی خیلی آرام و گاهی هم خیلی تند و وحشتناک به سمت ساحل میاومدن.

زندگی شبیه دریاست!
پستی و بلندی داره، اون هم خیلی زیاد!

- چشمهات رو ببند.

برگشتم و با تعجب به آیدین نگاه کردم.

- برای چی؟

- میفهمی.

سرم رو برگردوندم و چشمهام رو بستم.

- حالا، چشمهات رو باز کن.

چشمهام رو باز کردم.

خدایا باورم نمیشه!

جلوی پام زانو زده بود و یه شاخه گلِ رزِ قرمز رو به سمتم گرفته بود. دستم رو روی دهنم گذاشتم.

- میدونم همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد اما خب من هم سریع اعتراف میکنم که دوستت دارم!

شاید همیشه عاشق پریا باشم اما عشقت توی قلبم نشست، نمیدونم از کی! شاید از همون

روزهای اول! لیلی تو این مرد سنگی رو که بعد از مرگ همسرش یه آدم مغرور و خودخواه شده بود رو به یه آدم دیگه تبدیل کردی، به یه آدمی که قلبش همیشه با عشقت میتپه! بارون ما رو شبیه موش آّب کشیده کرده بود که آیدین گفت:

- حالا نظرت چیه؟ لیلی من میشی؟

"پایان"

ساعت ۵ و ۶۱ دقیقه‌ی روز ۰۶ تیرماه ۹۲